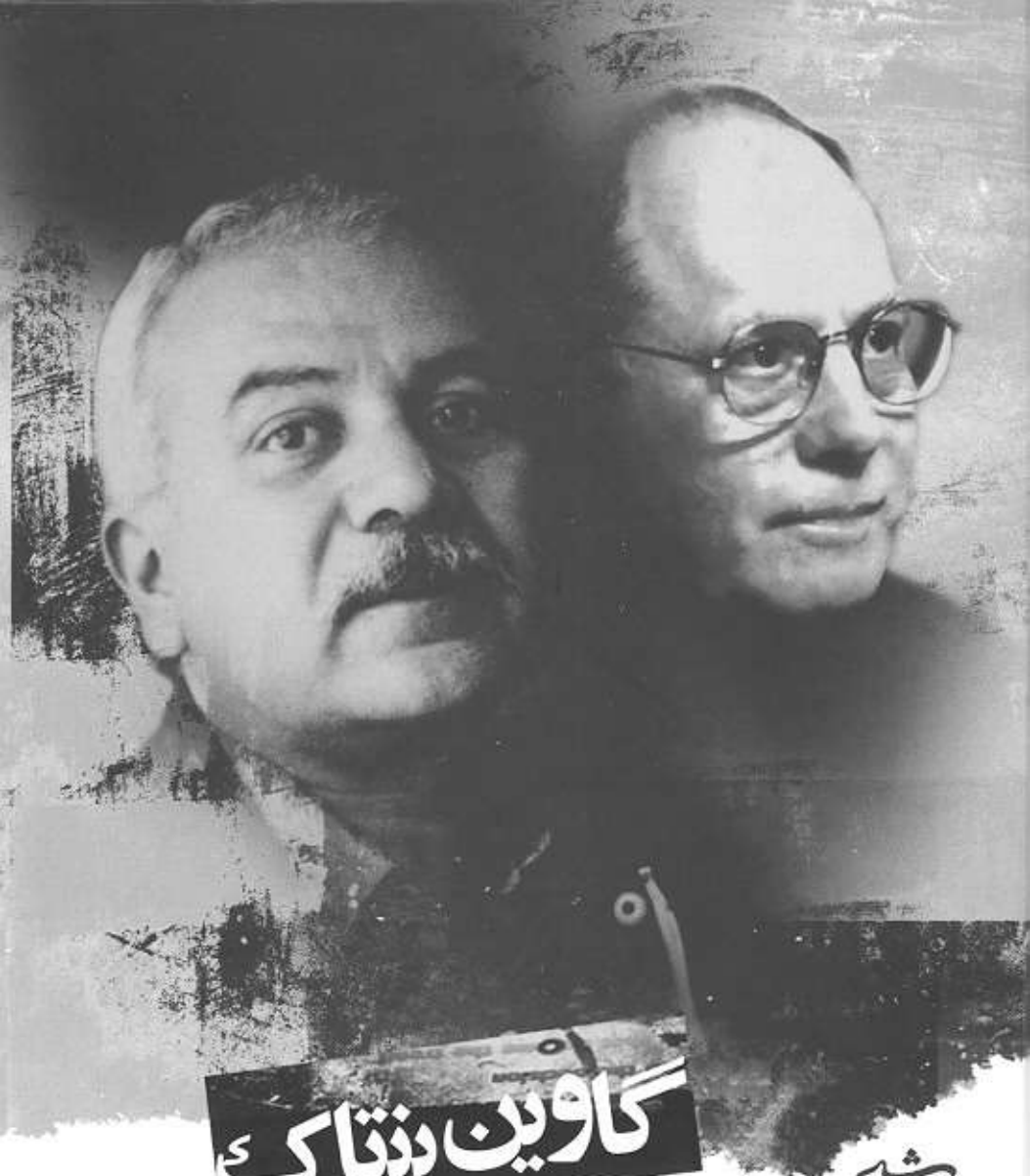




گاؤین بندا کے

ترجمہ احمد میر علایی

پیش

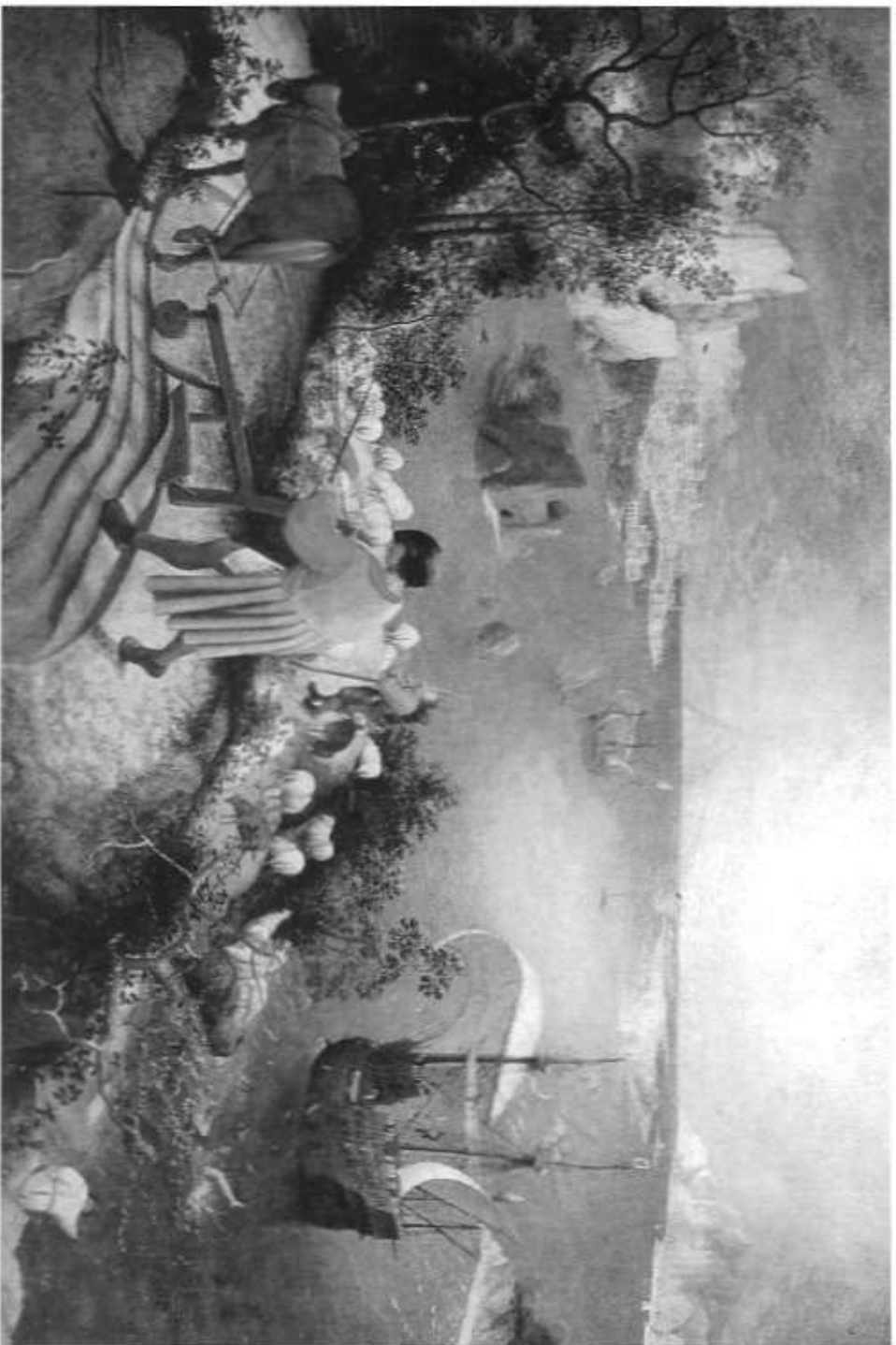
(یک منظومہ)

ایکور

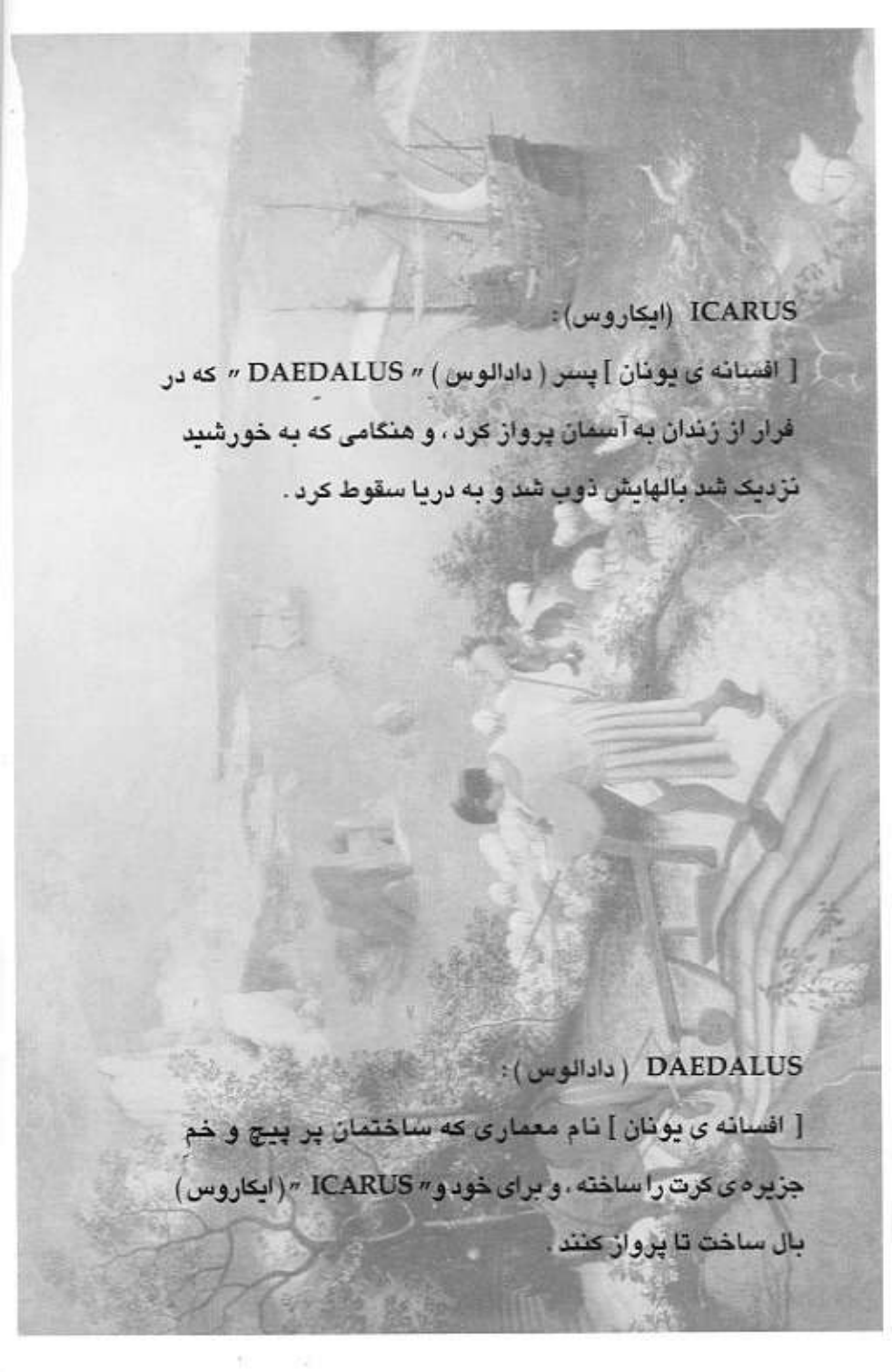
ہفت

شعرِ جهان - ۷

ایک



سقوط ایکاروس به دریا، اثر: پیتر بروکس (۱۵۶۹-۱۵۳۰)



ICARUS (ایکاروس):

[افسانه ی یونان] پسر (دادالوس) " DAEDALUS " که در

فرار از زندان به آسمان پرواز کرد ، و هنگامی که به خورشید

نزدیک شد بالهایش ذوب شد و به دریا سقوط کرد .

DAEDALUS (دادالوس):

[افسانه ی یونان] نام معماری که ساختمان پر پیچ و خم

جزیره ی کرت را ساخته ، و برای خود و " ICARUS " (ایکاروس)

بال ساخت تا پرواز کنند .

گاوین بنتا

ایکور

ترجمہ ای احمد میر علی

بنتاک، گاوین، ۱۹۳۹ - Bantock, Gavin

ایکود / گاوین بنتاک / مترجم: احمد میرعلایی - تهران: پوشش، ۱۳۸۲

۹۴ ص

ISBN 964-8038-02-3

شابک ۹۶۴.۸۰۳۸.۰۲۰۳

IEA 9789648038026

ای.ای.ان ۹۷۸۹۶۴۸۰۳۸۰۲۶

۹ - لیر انگلیسی - قرن ۲۰ الف، میرعلایی - احمد، مترجم، ب. جوان

۸۲۱

۹ الف، ۵۲ / ۵۲ PR ۶۰

پوشش

فصل دوم - ۲

ایکود

گاوین بنتاک

ترجمه ی احمد میرعلایی

ناشر: نشر پوشش

طرح روی جلد: سعید زائکالی

صفحه آرا و تصحیح: اسماعیل جنتی

حروف نگار: آرزو رحمانی

چاپ اول: ۱۳۸۲ / ۳۳۰۰ نسخه

لیتوگرافی: شاد - چاپ: پر - ضحافی: پگانه

کلیه حقوق چاپ محفوظ و متعلق به نشر پوشش است

تهران - خیابان ولیعصر - قبل از میدان ولیعصر - کوچه فیروز -

شماره ۹ - طبقه سوم - واحد شماره ۱۱

صدوقیستی: ۹۷۷ - ۱۳۱۴۵

تلفن: ۲۱۵۵۵۴۹ - ۰۹۱۳

ISBN 964-8038-02-3

شابک ۹۶۴.۸۰۳۸.۰۲۰۳

IEA 9789648038026

ای.ای.ان ۹۷۸۹۶۴۸۰۳۸۰۲۶

فهرست

۷	مقدمه
۹	برترین ها از گذشته...
۱۱	گاوین بنتاک شاعر پروازی...
۱۵	قواد نظیری
۱۷	کلامناشر اسماعیل جتی
۲۱	ایکود از توازن جهان حیرت می کنم
۶۹	محمدرحیم اخوت

مقدمه *

در این شماره^۱ می‌خواهیم به شعری خوشامد بگوییم که به‌طور استثنایی چاپ شده است. این مجله معمولاً تعدادی شعرهای کوتاه‌تر را از شماری از شاعران گوناگون چاپ می‌کند، اما سردبیر این بار تصمیم گرفته است که تک شعر بزرگی را به‌ما عرضه کند؛ من با هیجانی بی‌خدشه آن را خوانده‌ام و افتخار می‌کنم که این انجمن برای نخستین بار آن را منتشر می‌کند؛ روزی خواهد رسید که مجموعه‌داران به دنبال این شماره بگردند.

ایکور^۲ اثر غریبی است، وحشتناک و پرتأثیر؛ و لحظه‌های خشم و سراسیمگی آن را لحظات آرامش و فروتنی تسلی می‌دهند. در کل اثر، حتی در بندهای وحشت، درد، خشم، نفرت، کفر، و اشمنازه، نوایی از عشق انسانی به گوش می‌خورد؛ و بدین‌سان دوزخ تعالی می‌یابد تا چشم‌اندازی از بهشت برآید. به نظر من شعر، حتّا در بندهایی که برایم کاملاً نامفهوم‌اند، تازه و جذاب است؛ اما حتّا هنگامی که عنوان

* - منظومه‌ی / ایکور چاپ شده در محله‌ی مفید شماره هفتم، و محله‌ی زید و رود.

1- Poetry Review

۲- ایکور Ichor: در اساطیر یونان - خون است، مایعی است آیری که در رگ‌های خدایان جاری است. در آسب‌شناسی - ترشح سوزان و آنکی برخی زخم‌ها و جراحتات است.

معنی را از کف می‌دهم، لحظه‌ای نیست که هیجان شعر را از دست بدهم.

همچنان که چهره‌ای را از میان یک میلیون چهره دیگر باز می‌شناسیم، بی‌آن که دقیقاً بتوانیم بگوییم که بینی آن چه شکلی داشته، یا چشم‌ها به چه رنگ بوده است، به همین‌سان در این شعر تجربه‌ای بی‌نقص را باز می‌شناسیم، که هر چند آن را می‌شناسیم، بدون این شعر قادر به شناختن آن نبوده‌ام. و نمی‌توانم آن را به زبانی سوای زبان خود شعر تفسیر کنم.

این شعری پیامبرانه است؛ مقصودم این نیست که آینده را پیشگویی می‌کند، اما از این رو که از لحاظ مضمون و رای گذشته و آینده، و خود زمان، قرار دارد؛ متشکل از تصویرهایی است که وضعیتی بی‌زمان را بیان می‌کنند که همواره در مرکز آگاهی قرار دارد و تنها هنگامی محسوس است که در مرکز، در نقطه ساکنی از چرخ دوار خودمان سکنه‌گزینیم، و از این رو با حیرت از بازشناسی و احساس به خانه رسیدن به آخرین خط شعر رسیدم، به همان تصویری که خود بدان نیاز داشتم، یعنی به تصویر کیکلوس^۱، شهر مستدیر شخصی.

جای خوشوقتی است که سردبیر تازه ما اهل خطر کردن‌ها و مکاشفه‌هاست، و آن مایه جرئت داشته است که تمامی این شماره را به این شعر اختصاص دهد. شعرهای بلند نادرند، وقتی کسی چنان بزرگ باشد که شعر بلندی بسراید، ما هم باید چنان رشید باشیم که آن را چاپ کنیم. چنین اتفاقی زیاد نمی‌افتد؛ اما چون دست‌کم این یک‌بار اتفاق افتاده است، چنان به هیجان آمدم که این خوشامد را نثار آن می‌کنم.

نوبل گای هیل*

مدیر انجمن شعر

برترین را از گذشته بگیر و، پاره‌ی آینده‌اش ساز

گاوین بنتاک GAVIN BANTOCK، در چهارم جولای ۱۹۳۹ در بارنت گرین Barnt Green، نورسترشایر Worcestershire انگلستان متولد شد. در مدرسه‌ی کینگز نورتون گرامر King's Norton Grammar-School درس خواند و از نیوکالج New College آکسفورد در رشته‌ی زبان انگلیسی و ادبیات تخصص گرفت، و در سال ۱۹۶۴ فارغ‌التحصیل شد. تا سال ۱۹۶۹ در دبیرستان‌ها تدریس کرد و هنگامی که به ژاپن عزیمت کرد در دانشگاه ریتاکو Reitaku، نزدیک توکیو به تدریس زبان انگلیسی پرداخت. ۲۵ سال بعد در ۱۹۹۴ بازنشته شد و اکنون با همسرش کیوتو Kyoto که در سال ۱۹۷۶ با یکدیگر ازدواج کردند، در بخش غربی ژاپن زندگی می‌کند. آنها صاحب پسرخوانده‌یی هستند به نام Tsutomu که در سال ۲۰۰۱، بیست و شش ساله شد.

اینترنت: ترجمه‌ی فؤاد نظیری

گاوین بنتاک شاعر:

از نخستین سال‌های نوجوانی، گاوین بنتاک نگارش شعر، آموختن و تجربه اندوختن در شکل‌های متنوع شعر سنتی، مانند غزل، رباعی و قصیده را آغاز کرد و بر بسیاری شگردها، همچون به کارگیری قافیه، سرایش شعر سپید، واج‌آوایی و انواع استعاره‌ها و نظایر آنها احاطه یافت. در اوان بیست سالگی، نخستین کار بزرگ خود را کامل کرد؛ یک منظومه‌ی حماسی ۷۰۰۰ سطری، بر بایه‌ی زندگانی مسیح، که به شکل آزاد سروده شده بود، اما سبک‌های سنتی بسیاری را نیز دربرداشت. این شعر در سال ۱۹۶۵ منتشر شد و دو جایزه‌ی مهم شعر به آن تعلق گرفت: جایزه‌ی ریچارد هیلاری Richard Hillary (۱۹۶۴) و جایزه‌ی آلیس هانت - بارتلت - Alice - Hunt Bartlett (۱۹۶۶). او همچنین در سال ۱۹۶۹ برنده‌ی جایزه‌ی اریک گریگوری Eric Gregory شد. پس از آن، گاوین بنتاک به طور مداوم به انتشار شماری شعرهای کوتاه و بلند پرداخته است؛ به عنوان نمونه *میروشیما* (۱۹۶۶)، *قربانگاه* (انتشارات انویل Anvil، ۱۹۶۹)، *ترجمه‌ی اشعار انگلو - ساکسون، انویل* (۱۹۷۲)، *تروست* (۱۹۷۲)، *جزایر (گلچینی از مسیح)* (۱۹۷۴)، و *ازدهاها* (۱۹۸۰). شعرهای او در *اسپکتاتور* Spectator، ماهنامه شعر، *نیومیژر* New Measure (آکسفورد)،

سکندابون Second Aeon (ویلز)، اوربیس Orbis (یورکز)، نیوولش ری ویو New Welsh Review، آکیومن Acumen و بسیاری مجلات دیگر نشر یافته‌اند. برخی اشعار او نیز در «۲۳ شاعر مدرن بریتانیا» (ایالات متحده آمریکا ۱۹۷۱)، «کتاب آکسفورد، شعر انگلیسی قرن بیستم» (۱۹۷۳)، «فایر بوک شعر قرن بیستم» (۱۹۷۵)، «گزینه‌ی شعر P. E. N» (۷۷ - ۱۹۷۶) و گزینه‌ی موسوم به «فضاهای امید» که به مناسبت سی‌امین سال تأسیس انتشارات انویل منتشر شد.

شعر گاوین بنتاک، اساساً به وضعیت ناگوار انسان در جهان مدرن می‌پردازد و بیاتگر عشق عمیق و گرایش او به نوع بشر است. استفاده‌ی او از زبان و صدا، عمیقاً اصیل، و صور خیال او اغلب اغواگر و ناآشناست.

شاعر بریتانیایی جان هیث استابز John Heath Stubbs با اشاره به شعر مسیح گاوین بنتاک در بوئتری ری ویو Poetry Review نوشت:

«این به واقع مهم‌ترین شعری است که از یک شاعر جوان، در بی‌گذشت سالیان بسیار، رخ نموده است... در او، اگر بپذیرید، نوعی بربریت، نخوت و ژرف‌نگری دیوانه‌وار هست. اما این همه ویژگی‌هایی است که می‌توانیم با آن کنار آییم... فزاینده از همه او به گونه‌ی شاعری متعهد می‌نویسد. من نمی‌توانم تصوّر کنم که آیا او دست از نوشتن خواهد کشید یا سر به راه بر خواهد بالید.» شاعر دیگر بریتانیایی، کوین کراسلی - هلند Kevin Crossley - Holland نوشت که گاوین بنتاک «از بزرگ اندیشمندان واهمه‌ی ندارد؛ ازین که گردن افراخته کند، و از بسپودگی شکننده‌ی انسان بنویسد.»

دیگر این که، سِرمورس باوار Sir Maurice Bowra درباره‌ی او نوشت: «من به شدت تحت تأثیرم... او بدون تردید شاعری برجسته است.» و در یک نقد در تربیون استیتز Tribune States چنین اظهار نظر شد: «او نیرو رسان است؛ اشعار او یکپارچگی پر نفوذ اسطوره‌پردازی را دارند، هم از این رو هرگز به نظر نمی‌رسد که

در خود پایان پذیرد.» دست آخر تویل کاک هیل Nevill Coghill درباره‌ی گاوین بنتاک نوشت: «شعرهای بزرگ تادرند؛ وقتی یک مرد آنقدر بزرگ است که شعری چنان بنویسد، ما نیز ناگزیریم چندان رشید باشیم تا به چاپ آن همت گماریم.»

قوی‌ترین الهام یگانه‌ی گاوین بنتاک، به گفته‌ی خودش، دریاست. شعر او از نقش‌های دریا به وفور سود می‌جوید، و ما می‌توانیم صدای امواج و بانگ مرغ‌ان دریایی را در بهترین نوشته‌های او بشنویم. او به همان شدت تحسین‌گر کار شاعران نزدیک‌تر، همچو ازرا پوند Ezra Pound، دیلان توماس Dylan Thomas، تدمیوز Ted Hughes و هاپکینز Hopkins است که در باب شاعران رمانتیکی نظیر ویتمن Wlehitman، بو Poe، کیتس Keats و شلی Shelly او همچنین از رنگ‌ها، اوزان و هیجان‌های شعر انگلوساکسون تأثیر پذیرفته است. هم از این روی گاوین بنتاک صدای نیرومند و مدرن خاص خویش را دارد. زیستن او از سال ۱۹۶۹ در ژاپن، وی را بسیار مجذوب حال و هوای ظرافت هنر مشرق زمین کرده است. به همراه همسرش کیوتو Kyoto، مبادرت به انتشار ترجمه‌هایی از بهترین اشعار و مقالات شاعر و نقاش مفلوج، تومی هیرو هوشینو Tomi Hiro Hoshino، تحت عنوان سفر باد (۱۹۸۸) و جاده‌ی دینگ دانگ ناقوس (۱۹۹۰) کرده است. این ترجمه‌هایش از ۱۶ بار در ژاپن تجدید چاپ شده‌اند. گاوین بنتاک در سپتامبر ۱۹۹۴، منتخباتی از کارهای هوشینو را در کارنگی هال Carnegie Hall نیویورک قرائت کرد. او در شانزده‌همین کنگره جهانی شاعران در مائه‌باشی Maebashi، ژاپن در اوت ۱۹۹۶ به عنوان سخنران و شعرخوان شرکت کرد. به سال ۱۹۸۰ اثری در نقد با عنوان پیشگامان شعر انگلیسی (کنیزی دو Kinseido، توکیو) منتشر ساخت و نیز چند دوجین کتاب، مقالات در گستره‌ی وسیع از موضوعات متنوع (به عنوان مأخذ دانشگاهی) چاپ کرده است. در سال ۱۹۹۸، گاوین بنتاک برنده‌ی دو جایزه‌ی دیگر شد. جایزه‌ی سوم و معتبر بنیاد بین‌المللی رقابت‌های شعری آرون Arvon و دومین

جایزه‌ی بیستمین سالگرد رقابت‌های شعر آزاد شاعران متجرب. در سال ۱۹۹۹ جایزه‌ی چهارم آکادمی بین‌المللی رقابت‌های شعری کاردیف Cardiff و جایزه‌ی سوم رقابت‌های شعری هزاره (برای منتخب آثار) به او تعلق گرفت. او همچنین نفر دوم مسابقات شعر انتشارات ردبک Redbeck شد. اشعار او در گزینه شعر Ell (۱۹۹۹) نیز منتشر شده است. انتشارات انویل مجموعه‌ی جدید شعرهای او را با عنوان «فقط به فکر او باش» و نیز شعر بلند جدیدش به نام «دریاوردی» را برای سال ۲۰۰۲ در دست چاپ دارد. انتشارات ردبک Redbeck نیز مجموعه‌ی شعرهای زاپنی او به نام دنیای شناور را منتشر خواهد کرد.

اینترنت: ترجمه‌ی فواد نظیری.

پروازی...

گاه غریب زده به گذشته می‌اندیشم،

به بوی دکه‌ی آن نجار...

هزار توهای بورخس / یوحنا ۱۴:۱

حالا که دیگر آب‌ها از آسیاب فرو ریخته و، دیری گذشته و، هول و داغ واقعه
کم‌کم خود را به سردی خاک وانهاده، تلخای جای خالی ذهن و کلام و ادراک‌اش،
سنگین‌تر خود را به رُخ می‌کشد، و کارهایش را که ورق می‌زنیم در روشنائی شعاع
شعورش، حسرت و اندوه، قتیله‌ی تاریک‌اش را در سویدای قلب‌مان بالاترک
می‌کشد و، ما می‌مانیم و، ورزش بی‌امان او بی‌پایان.

چشم و دل‌مان همیشه در پی دست و دل احمد میرعلایی بود. با انتخاب‌های
هماره بدیع و بی‌بدیل که شگفت‌زده‌مان می‌کرد. می‌خواندیم، می‌آموختیم،
می‌یافتیم و الهام می‌گرفتیم، و تشنه‌تر می‌شدیم و، باز چشم‌انتظار می‌ماندیم، تا
کارهای بعد.

باز را برای‌مان به ارمغان آورد، و بورخس را، و مالامود را و دیگران و دیگران و تا
همین اواخر بنتاک را. و هر کدام را به آغازی درخشان، معیاری چنان وزین به دست

داد، که اگر چیز دیگری از آنان می‌خواندیم، ناگزیر به زبان او می‌خواندیم و حق همین بود.

و اکنون، این جا، شعر بلند «ایکور از گاوین بنتاک»، با تبارنی شگرف و پیامبرانه در سرنوشتی مشترک و دردبار، اما، شکوهمند و اسطوره‌وار، می‌خوانیم‌اش، و باز هم چنان چشم انتظار می‌مانیم.

ایکاروس می‌میرد، پروازش می‌ماند

میرعلایی می‌میرد، کلام‌اش می‌ماند

کلام و کتاب، پرواز اوست.

ایکاروس میرعلایی

ایکا... میرعلا...

ای... می...

ا... م... =

... ...

پ

پر

پرواز.

نژاد نظیری

۸ / دی ماه / ۸۱

*...م... احمد میرعلایی: شگفتا که این سطر و این نام، به اختصار، خود اتفاقی برآمد.

کلام ناشر

ایران - تهران - خیابان نادری - پاساژ محسنی - شماره ۶۰۹

این نشانی مکانی است که کتابفروشی کوچکی در آن مکان چنان نگینی بر انگشتی نشر می‌درخشید. کتاب زمان.

لیخندی بر لباسش بود و نی‌نی چشماش سرشار از مهر و دوستی و رفاقت. من از روی صندلی ارج رنگ و رو رفته‌ای که نشسته بودم، بلند شدم، و سلام کردم. آقای عبدالحسین آل‌رسول مدیر اندیشمند و مهربان کتاب زمان نیز از جایش بلند شد با مهربانی به او دست داد و گفت: آقای میرعلایی هستند، احمد میرعلایی.

و من اندیشیدم: یا از قوم و خویش‌های ایشان هستند، و یا از شاگردان دوران گذشته‌شان. چون بارها و بارها اتفاق افتاده بود که جوانی، یا پیری سپیدموی به کتابخانه می‌آمد و آقای آل‌رسول را سراغ می‌گرفت.

[آقای آل‌رسول همیشه می‌گفتند کتابخانه زمان]

برسیدم، آقای میرعلایی، جای میل دارید؟ احمد میرعلایی با مهربانی و لیخندی دلنشین [من هرگز احمد میرعلایی را بدون لیخند به یاد نمی‌آورم، هرگز.] گفتند: اگر ممکن است.

اتهای پاساژ محسنی قهوه‌خانه‌ی کوچکی بود که یا سفارش جای می‌دادیم، و

یا خودمان از آنجا برای مهمانان کتابخانه جای می‌آوردیم.

به قهوه‌خانه رفتم.

قاسم آقا دوتا چای.

قاسم آقا گفت: الآن می‌آرم.

گفتم: نه، بده خودم می‌برم. و اندیشیدم: اگر این احمد میرعلایی، نویسنده، شاعر، مترجم، و... باشد، چه بهتر از این که خودم برایش جای بدم.

مگر بارها و بارها، این پذیرایی اندک، اما دلنشین، تکرار نشده بود. احمد شاملو، محمد قاضی، جلال آل احمد، غلامحسین ساعدی، ابوالحسن نجفی، رضا سیدحسینی، محمدعلی سیانلو، عبدالمحمد آیتی، محمد حقوقی، ضیاء موحد، محمدرضا باطنی، محمد کلیاسی، هوشنگ گلشیری، مصطفی رحیمی، نصرت رحمانی، کاوه دهگان، رضا براهتی، احمدرضا احمدی، فریده لاشایی، مهین دانتور، اسماعیل شاهرودی (شاهرودی همیشه آخر شب‌ها می‌آمد حتی زمستان) و... با چه لذتی این پذیرایی انجام می‌شد. خدای من،

«ای خاطرات کهنه‌ی پرپر»

صدای قاسم آقا مرا به خود آورد: چای حاضر است.

میرعلایی بعد از نوشیدن چای، سیگاری روشن کرد، و من احساس کردم چقدر سیگار را دوست دارد.

وسعت کتابخانه کوچک بود، اما گویی نبض ادبیات در اینجا می‌تپید. خوان گسترده‌ای بود و من ریزه‌خوار این خوان گسترده‌ی ادبیات، لیوانی از شکفتن در میه (احمد شاملو)، سرخی آتش ابراهیم در آتش (احمد شاملو)، پرسه‌های شبانه‌ی حریق باد (نصرت رحمانی)، هجوم درد ترس و لرز (غلامحسین ساعدی)، شور و شیدایی غزل‌های ابونواس، (عبدالمحمد آیتی) گردش در مکتب‌های ادبی (رضا سیدحسینی) و... اکنون بی‌د، بیدی از بلور سنگ آفتاب اوکتاویوپاز (احمد میرعلایی)

و احمد میرعلایی مترجم بود و نویسنده.

[بیدی از بلور، سپیداری از آب،

فواره‌ای بلند که باد کمانی‌اش می‌کند.]^۱

آقای میرعلایی، [بیدی از بلور / سپیداری از آب] این چگونه نگاهی است به جهان و طبیعت و انسان. از آن خوشم می‌آید، اما چرا...

میرعلایی که مکث مرا دید، گفت: چرا چی جنتی؟

گفتم: آقای میرعلایی، بیدهای دهکده‌ی ما، از بلور نیستند، مثل قلب می‌لرزند. هنگامی که باد آنها را به چرخش وا می‌دارد، می‌لرزند و می‌لرزند و می‌لرزند، گویی دیدار نزدیک است. سپیدارهای دهکده‌ی ما از آب نیستند تا که فرو ریزند. سپیدارهای دهکده‌ی ما آشیانه‌ی مرغان مهاجرند، و زاغ‌های سیاه. سپیدارهای دهکده‌ی ما، جوجه‌های مرغان مهاجر را در لابلای شاخ و برگ‌های خود، از گزند حوادث ناگهانی مصون می‌دارند، تا پر پرواز گیرند، و در یک بامداد، به سوی نقاط دور پرواز کنند. شاید به بام کاروانسرای در جاده ابریشم بنشینند، و یا برگنبد کلیسایی در مکزیک.

میرعلایی گفت: [چون برق رخشان بالها / آنگاه که در دل آسمان باز می‌شوند]^۲ پرندگان دهکده‌ی تو جنتی، انگار همین پرندگان اوکتاویو باز هستند.

من سکوت کردم، چرا که هنوز تمامی لحظات منظمه‌ی سترگ سنگ آفتاب را درک نمی‌کردم. باید آن را بارها و بارها می‌خواندم، یا شاید باید زمان بر من می‌گذشت تا من در کتاب زمان، بال و پر بگشایم. بیاموزم از عبدالحسین آل‌رسول، رضا سید حسینی، ابوالحسن نجفی، محمد حقوقی، هوشنگ گلشیری، جلال آل‌احمد، احمد شاملو و... احمد میرعلایی.

بهار و شکوفایی طبیعت، تولد سنگ آفتاب در کتاب زمان. و این فروردین ماه،

۱- ۲. منظمه‌ی «سنگ آفتاب» کتاب زمان، ۱۳۵۲

سال ۱۳۵۲ بود.

اوکتاویو یاز را احمد میرعلایی کشف کرد و با ترجمه درخشان منظومه‌ی سنگ
آفتاب در پیچه‌ی دیگری از شعر جهان را به روی ادبیات فارسی گشود.

و اکنون پس از گذشت سی سال، منظومه‌ای دیگر، ایکور، و گاوین بنتاک.
در پیچه‌ی دیگری از شعر جهان، ایکور.

ایکاروس! ایکاروس!

چرا آن‌گاه که از میان ابرهای باران خیز به درون سایه‌های آن دریای سبز سقوط کردی
رساتر فریاد بر نیوردی؟

چرا بر جایی نیفتادی که هیچ یک از ما

هرگز نتوانیم خون و استخوان روی سبزه‌ها را فراموش کنیم؟

ایکاروس! ایکاروس!^۱

آقای میرعلایی جای میل دارید؟

و من می‌روم تا برای احمد میرعلایی جای بیاورم.

اسماعیل جتی

فروردین ماه ۱۳۸۲

۱. منظومه‌ی «ایکور» صفحه ۲۳، نشر یونیس، ۱۳۸۲.

ایکور

امروز بر کف دست راستم کپکی بود.



ایکاروس! ایکاروس!

چرا آن‌گاه که از میان ابرهای باران خیز به درون سایه‌های
آن دریای سبز سقوط کردی

رساتر فریاد برنیاوردی؟

چرا بر جایی نیفتادی که هیچ یک از ما

هرگز نتوانیم خون و استخوان روی سبزه‌ها را فراموش
اکنیم؟

ایکاروس! ایکاروس!

در سر چه اندیشه‌ای داشتی وقتی به میان ابر باران خیز شیرجه
امی رفتی؟

آیا چشم‌هایت از خون تهی شده بودند،
و دندان‌هایت از جریان تند هوا یخ زده بودند؟

سرخ و سفید است خاطرات سقوط‌های بزرگ.
سرخ و سفید است اذهان شاهدان.
سرخ است سفیدی چشم‌ها،
و سفید است گونه‌هایی که زمانی گلی بود.

ایکاروس! ایکاروس!

صدایت را می‌شنویم پیش از آن‌که به انتهای آب‌های ژرف
ابرسی،

چشم‌هایم را در پای کوهی خاکستری رنگ گشودم،
و احساس کردم پاره‌سنگی را از کایسه‌ی سرم بیرون
اکشیده‌ام.

به دست‌هایم نگاه کردم. بریده بود، و از دست‌هایم خون
امی ریخت.

و از دست‌هایم زردابه جاری بود.

مثل آن بود که سه روز در پای آن کوه افتاده باشم.
و سرم ضربانی مکرر بود.

ساقِ راستم میان قوزک و زانو خم شده بود.
هیچ دردی نداشت.

برای جامی لبریز از آب سرد می مردم
برای پاره‌ای نان سفید، و اندکی کره و پنیر.

ذهنم روشن بود: نه هیچ نمکی وجود داشت،
و نه در مغزم هیچ خونی که بر اندیشه‌ام راه بندد.

تنها جریان کند زردابه‌ی دست‌های بریده‌ام بود
و آگاهی در کاسه‌ی سرم.



روز بود که چشم‌هایم را گشودم
و دیگر بار شب بود که چشم‌هایم را گشودم.

و کوه تغییری نکرده بود،
و پای راستم درد می کرد.

یک بار باران می آمد، و در زمان های دیگر سکوت بود،
و در آن نزدیکی بر سنگی که از سرم بیرون کشیده بودم
پرنده ای روی دو پا ایستاده بود.

ساعت های بسیار این هیاهو بود
این هیاهو در گوش های من بود
منقار پرنده ای بود و چشمی نزدیک
و پنجه ای که یک بار جنبید و برخورد ناگهانی بال ها
و صعود سایه ای بزرگ و صدای بال ها
و سکوتی طولانی

منقار پرنده ای بود و چشم پرنده ای بود
و پنجه و هیکل پرنده ای که نزدیک سرم ایستاده بود
و دردی در دست خشک سیاهم
و ظهور تازه ای از خون و ایکور.

ایکور! من فریاد برآوردم و تمام کوه فریاد برآورد
ایکور! و من در رنج و حشتناک بودم
و فوج عظیمی از پرندگان از سر صخره های مرده برخاست
و من خود را به صخره ای مرده ای رساندم
و خود را بالا کشیدم تا به آن سوی صخره ای مرده بنگرم
و دره ای از صخره های مرده را دیدم
و بقایای تانکی را با میخ پرچ های زنگ زده
و توده ای از سرنیزه های زنگ زده و سیم خاردار و ماسه ای
اسفید

و تیغه‌ای خارا‌یی پشت سرم
آن‌گاه سکوتی دیرپا و چشمانم ثابت ماندند.
و مغزم وحشت را

ثبت کرد

و چشم‌هایم وحشت را

ثبت کردند

و گوش‌هایم وحشت را

در سکوت زمین

ثبت کردند

و بینی و زبانم وحشت را

در بو و طعم خون خشکیده

ثبت کردند

و دست‌هایم وحشت را

در درد گوشت جویده شده

ثبت کردند

و مغزم وحشت را

ثبت کرد

زیرا کوه تغییری نکرده بود

و مغزم وحشت را

ثبت کرد

در مغزم.

و وحشت فرو نشست و به ترسی رخوت بار تبدیل شد
و ترس همچون کله‌ی ابلهی چرخید
آرام چون کله‌ای گنده با پیشانی برآمده
و ترس نفرت شد
و نفرت به صدا درآمد
و فریاد برآورد
متنفرم
از صخره‌ها
زیرا همچون صخره‌های زمین مرده‌اند.

متنفرم
از آسمان بالا، چون خیره می‌نگرد،
و بیش از حد به اختراک از خودراضی وفادار است.

متنفرم
از زمین سخت، زمین سختی که بر آن دراز کشیده‌ام.
زیرا زمین هر جا بر آن دراز کشیده‌ام سخت است.

متنفرم
از خنکای علف سبز و صدای آبشارها،
زیرا خنکای سبز و صدای سقوط آب را نمی‌توانم احساس
اکنم یا بشنوم،

متنفرم

از آفتاب، زیرا دست‌های مجروح مرا که پرنده جویده
سخت می‌کند اما شفا نمی‌بخشد.

متنفرم

از شب، چون دراز است،
از شب‌های دراز در دوره‌ی تاریک متنفرم.

متنفرم

از پنجه‌ی زاغ: یک‌بار جنبید،
و پنجه یک‌بار جنبید و دیگر هیچ.

متنفرم

از منقار پرنده که هرگز نمی‌جنبید.

متنفرم

از چشم پرنده که می‌درخشد، اما هرگز نمی‌جنبید.

متنفرم

از آن دنیا، چون من این جا هستم
در این دنیا، دور از آن دنیا.

متنفرم

از کوه، از این کوه

که بی پروا مرا بر تیغه‌های خارایی انداخت.

متنفرم

از جهان.

متنفرم

از جهان.



نفرین می‌کنم:

این دنیای دون را، که خون خشکیده است

و دره‌های بی آب است و شریان‌های خالی است

و زبان ترک خورده است و اقیانوش تبخیر شده است.

من این جهان بی خون را نفرین می‌کنم

سکوت را نفرین می‌کنم

و ساکتیم.

ذهنم جهان را نفرین می‌کند.

زیرا جهان تیغه‌های خارایی است
و جهان زمین خشک است

...

و جهان وحشت را ثبت می‌کند.

آنان را نفرین می‌کنم که از زمین خشک می‌ترسند.
ایکور زخم‌هایم را نفرین می‌کنم:
که اکسیر خدایان نیست و نجاتم نمی‌دهد.
بر فاجعه‌ی یاخته‌های انسانی تأکید می‌گذارد
و سرود کند عزیمت را فرقه می‌کند.
کتابی را نفرین می‌کنم که این داستان را باز می‌گوید.
کتاب سیاه حرمان خود را نفرین می‌کنم.

نظام امور متواتر را نفرین می‌کنم:
در وادی صخره‌های مرده هیچ تقارنی نیست.

این وادی کتاب‌های گشوده و اوراق مواج است.
این وادی حروف ریشخندزن است.
این وادی ترانه‌ی ناساز است.

وادی کتاب‌ها را نفرین می‌کنم.
کتاب سیاه حرمان خود را نفرین می‌کنم.

این کتاب سیاه خنیاگری خارا شده است.
این روزنامه‌ی خدایان ساقط و فرسودگی است.
این سند سکوتی متناوب است،
و صداهایی که به سکوت وارد می‌شوند از آن من نیستند.

وادی سکوت را نفرین می‌کنم،
زیرا صدایم شکسته است.

زبانم زبان یک افعی است،
دندان‌هایم نیش‌هایی افعی بی‌زهری است،
حکمت‌م حکمت افعی بی‌صدایی است.

بر زمین آرامشی تحمیلی حکمفرماست،
و شغالان با دست آرواره‌هایشان را باز می‌کنند،
اما هیچ صدایی نیست.



دهانم کاملاً باز است،
دندان‌هایم از سیم و سیماب کند شده است،
زبانم رشته‌ای از خزهی دریایی است
آویخته بیرون از خانه‌ی ساحلی تا وضع هوا را نشان دهد،
و هاتف ماهیگیران می‌گویند، بارانی نیست.
در وادی کتاب‌های موج بارانی نیست.
تنها قراضه‌های جنگ
و وزش‌های باد مثله شده
و پرندگان بی جنبش.



خیابانی در شهری است.
سنگ‌فرشی است، و چارچرخه‌ای پر زرق و برق،
و پنجره‌های خرد شده و یک سنگر.
سرزمینی داغ است.

خیابانی در شهرکی است.
خیابانی از خانه‌های سنگی و بام‌های شیروانی،
و باران در زمستان و دود در بعدازظهرهای یکشنبه.

سرزمینی سرد است.

زمستان است، و برف و ماسه ملازمانی غریب‌اند.
و ماسه سرد است.

گوشتِ سرخ و سرمازده، و برف و ماسه،
و مورچگان و خمپاره‌های عمل نکرده که زنگ زده‌اند
مکاشفه‌ی فرستاده است.

□

متهم می‌کنم
پیشگویی‌های فرستادگانی را که از صندلی‌های راحتی نجوا
امی‌کنند.

متهم می‌کنم
میریدانی را که واژه‌ی سلوک را نمی‌فهمند.

متهم می‌کنم
مردانی را که از روی سکوی پارک‌ها اعتراض می‌کنند

متهم می‌کنم
گربه را که با نگاه‌های مزورانه شیر را از نعلبکی لیس می‌زند.
متهم می‌کنم
حیوان دوستانی را که مگس می‌کشند و گوشت می‌خورند.

متهم می‌کنم
گیاه‌خوارانی را که مدعی داشتن جسم انسانی‌اند
و کودکان‌شان را کتک می‌زنند.

متهم می‌کنم
مؤمنان کلیسایی را که بیشتر دوست دارند در کلاه‌ها سکه
ایبندازند تا در دریا.

من متهم می‌کنم
زئوس را
اگر بگذارد مردم زمزمه کنند،
اگر راضی به پرستشگران خود پسند باشد،
اگر روزی بخندد
اگر روزی بگرید

اگر به سوی دیگر بنگرد
یا اگر هر کاری بکند
زیرا نجات یک انسان کشتن یک هزار انسان است
زیرا کشتن یک انسان نجات یک هزار انسان است

کمونست ها سر و صدا می کنند.
مسیحیان سر و صدا می کنند.
کودکان سر و صدا می کنند.

خرابی بسیار است

من خدایان را متهم می کنم.
از عهده‌ی کار جهان بر نمی آیند.

او بسیاری از مردم است.
غول آدم خوار هفت سر است.
جسدی مفرغی است.
پرگوست.
چهار راهی بی علامت است.

یک قاشق است، هلیم است و یک دهان.
نماز می خواند.

دوزبازی می کند و می بازد و یک خوک می برد.
خود بهترین خوک هاست.
معلم بی عینک و میان سال مدرسه ای است.

یک کارخانه صابون سازی است.
در ایرلند پشت گوش هایش سیب زمینی می رویاند
شعری کودکانه است.

میان احشام خویش می ایستد.

من او را متهم می کنم.
(من او هستم).
من او را متهم می کنم.

چشمانم را می‌گشایم.
 کوه هنوز آن‌جاست.
 ایستاده و دست‌ها را بر کفل‌ها گذاشته،
 با دهانی گشاد و لبان لرزان از خنده به خود می‌پیچد،
 همچون مسیح در شب کریسمس در لندن،
 با دندان‌های سفید و زبانی به رنگ سرخ آجری.
 زبانش را در می‌آورد و گوش‌هایش را می‌جنباند،
 و با پایش به من تپا می‌زند،
 و صحرای خندان است، و به صداهای بسیار جیغ می‌کشد،
 و با تازیانه‌ها و کاغذ سمباده‌ها کارهایی می‌کنند.
 من چشمانم را می‌گشایم.
 کوه هنوز آن‌جاست.

دریایی است به رنگ آبی تند،
 سه کشتی شراع‌کشان آمدند.
 اولی زنی است حامله
 شکم‌گنده‌اش را نوازش می‌کند.

دومی مردی است مست
شکم گنده اش را نوازش می کند.

سومی شکمی است گنده
که فرستاده ای با دل خوری بر آن نشسته است.
و کشتی ها می گذرند، و به دنبالشان باله های سیاه.



این یک رؤیاست. نه،
رؤیا نیست. گفتگویی آرام است
در تالار بزرگی با صندلی های چرمین
و دود توتون و صفحه های شطرنج:
در هر صندلی شاهی نشسته است،
و شهبانویی در خانه، با ماهی تابه ها،
و پیشبندی بر پستان ها که بندش را زیر کیل ها بسته است

این گفتگوی شاهانی دل آزده است.
این سرزمین شفا و بی تصمیمی است.
این بود است که پشت پرچین، شستش را می مکد.

این بوستان بلبلان خاموش است.
این باغ فردوس است

با نعره‌ی رادیوها، بوق‌ها،
با طبل‌های ارغوانی و حراج‌های بعد از عید،
و بچه‌ی یک نفر دیگر که در قطار گریه می‌کند،
و سفری دراز.

این باغ فردوس است

فقط با ما دوتا،
با جزیره‌ی خودمان و درختان نخل،
با بستر گرم و خدمتکاران بی‌نظیرمان،
و این که مجبور نیستیم به جایی برویم

این باغ فردوس است.

□

من بر چهره‌ام خوابیده‌ام
 در دهانم مرجان، و در دست‌هایم نان بادامی،
 و بر پایم کفش‌های پاشنه‌طنبایی و ریگی در آن‌ها،
 در چشم‌هایم ماسه، و در منخرینم بوی قند سوخته،
 و پرگاری هندسی فرورفته در نافم.

□

من در کلام صادق نبوده‌ام.

□

دشت کتاب‌های مرده ساختگی است.
 دامنه‌ی کوه ساختگی است.
 و چنین است شدت و نمود دردی
 که این جا سروده شده.

این همه ساختگی است.
 آن‌ها زبان نشانه‌ها را نمی‌فهمند.

جهان نشانه‌ها را نمی‌توانند مجسم کنند:
و نه شدت و نمود دردی را
که این‌جا سروده شده.

من مانند یک معلم مدرسه سخن خواهم گفت.
من یک معلم مدرسه‌ام
و از روی کتاب‌های مرده سخن خواهم گفت
و دشت را وصف خواهم کرد و دامنه‌ی کوه را شرح خواهم
داد.

و داستان نشانه‌ها را بازخواهم گفت.
و داستان یک انسان را بازخواهم گفت.



او تندیس مومین جادوی سیاه است.
مردی روستایی میان احشام است.
فرستاده‌ای سنگ شده است.
ستونی است که جهان‌گردان بر آن نام‌های خود را می‌کنند.
دیوار مستراح عمومی است.
بز ملعون عبرانیان است.
الیه و شاهی تاج و تخت باخته است.

در زندانی قدم می‌زند که ذهن اوست.
در زندان انفرادی به زنجیر کشیده شده است.
تنهاست.

سگی تازیانه خورده در شهرکی دور است.
چکمه پاک‌کن بیرون در ورودی است.
جاده‌ی کوفته‌ی سربیش خطرناک است.

ارباب نامحجوب است که فرزندانش را دوست دارد.
اودپ است و پریان نفرین فرزندان او هستند.

خودکامه‌ی عبارت‌پردازی است در سرزمینی کوچک،
و چنین گفته‌اند.

حامی کودکان است در سرزمینی کوچک،
و چنین گفته‌اند.

گفته‌اند مردی ابله است،
و حقیقت را گفته‌اند.

اما

او اراده‌ای شکست‌ناپذیر دارد؛
این را نمی‌دانند.

خزانه‌ی ابتکاری کاستی‌ناپذیر دارد؛
این را نمی‌دانند.

بلندپروازی خدایان را دارد؛
این را نمی‌دانند.

گفته‌اند مردی ابله است؛
اما حقیقت را نمی‌دانند.

روزی به‌پا خواهد خاست و این را خواهد گفت.
روزی به‌پا خواهد خاست و خواهد گفت:



من بیزارم
از آن‌ها که اغلب از فنجان‌های کوچک جای می‌نوشند.

بیزارم
از آن‌ها که در خانه‌های گران‌قیمت زندگی می‌کنند.

بیزارم
از آن‌ها که زنگوله‌های دستی را به صدا درمی‌آورند
و خدمتکار دارند.

بیزارم
از اغنیا.

بیزارم
از فقرا چون از اغنیا می‌ترسند.

بیزارم
از حاملان آن بیماری که بی‌ذوقی خوانده می‌شود.

من بیزارم
از آنان که چیزهایی می‌پرسند که خود پاسخ آنها را
امی دانند.

من بیزارم
از زبان‌های زرگری و به لهجه نازیدن‌ها.

من بیزارم

از صاحب منصب‌هایی که می‌ایستند و شست خود را در
اجیب جلیقه می‌کنند.

دو سه کلمه‌ای حرف می‌زنند، خمیازه می‌کشند، و در مستراح
مجله‌ی پانچ^۱ می‌خوانند.

وقتی چای می‌خورد از دهانش صدایی در می‌آورد.

انگشت کوچکش را به طرف میز چای بلند می‌کند.

احتمالاً لباس‌های زیرش کثیف است.

هنگام رانندگی آرنجش را از پنجره بیرون می‌گذارد.

کنار جاده‌ها بر صندلی‌های برزنتی اتراق می‌کند.

رادیو ترانزیستوری روشنی را با خود به خانه‌های باشکوه
امی برد.

بی‌توجه به وضع آفتاب عینک دودی می‌زند.

سرودهای مذهبی را با صدای بلند می‌خواند.

خیال می‌کند که مسیحی است.

روز یکشنبه لباسی قشنگ می‌پوشد.

هنر نو را می‌ستاید، و به یک تقویم ارزان قیمت راضی
است.

ایکاروس! ایکاروس!

چه عالی است این آگاهی که تو هنوز سقوط می‌کنی.

آیا می‌توانم به تو ببینم؟



جایی در جنوب اروپا از پلکانی دراز پایین می‌رفتیم؛
 یا شاید دره‌ای در شمال ویلز بود که در روزی بارانی از
 ابله‌های رومی پایین می‌رفتیم.
 نمی‌توانم به یاد بیاورم کجا بود که پایین می‌رفتیم.

نفس‌های عمیق می‌کشیدیم، و در هوای آزاد سیگار دود
 امی کردیم،
 و از پسران عرب و زنگوله‌ی بزها سخن می‌گفتیم.
 نمی‌توانم هیچ نتیجه‌گیری معقولی را به یاد بیاورم.

مگر آن‌که در جایی پایین می‌رفتیم.



آسان است
 ستون سختی از پرخاش ساختن
 سرود مردی مأیوس را سردادن.

آسان است.
 فهرست بالابلندی از نفرت‌ها ساختن
 در یک روز بهاری ترانه‌ای ارزان خواندن.

این کار آسان است،
اما شرط می‌بندم نتوانی آن را به همراهی شیپوری فرانسوی
بخوانی

به مبارزه می‌خوانم
شهروندان از خودراضی را که خطابه‌های دفاعیه‌شان بسوی
اخمیر ریش می‌دهد.

به مبارزه می‌خوانم
آتش‌خوار را تا آتش بخورد.

به مبارزه می‌خوانم
زندگی‌نامه‌نویس را که از خود داستانی حقیقی بگوید.
به مبارزه می‌خوانم
خاطره‌نویس‌ها را تا مطلبی برای روزنامه‌نگاران بخوانند.

به مبارزه می‌خوانم
ژئوس را

تا در آب آشامیدنی ملت‌ها مورچه بریزد
تا انسان‌ها را وادارد به یک زبان سخن بگویند
تا همه‌ی نرینگان را به قتل برساند.
تا به سرعت توزیع زمین شناختی خاک را سامانی تازه
بخشد

تا از آب شراب بگیرد
تا یک روز بیاساید
تا بگذارد برای پنج دقیقه دیگری کارها را بر عهده گیرد
(اما جرئت نمی‌کند، از ترس آن‌که نگذارند سرکار برگردد)

تا بگذارد روزنامه‌ها درباره‌ی دوزخ چیزی بدانند
تا از برزخ نقشه‌ای برجسته، یا چیزی ازین دست رسم کند،
تا گردش با راهنما در بهشت ترتیب دهد.

به مبارزه می‌خوانم.
هر کسی را که بگوید دیوانه‌ام
و آن را ثابت می‌کنم.

هر پرسشی را پاسخ خواهم گفت،
به حقیقت یا به دروغ.
آسان است به هر پرسشی پاسخ گفتن.

□

اگر اکنون بگویم سخن از دشت بگویم
اگر اکنون سرودی در ستایش کوهپایه بخوانم
اگر اکنون بگویم اندامی را نشان دهم
که باد هانی تا بنا گوش باز بر خاک خشک می‌جاله شده است،
زبان یاری نمی‌کند.

به جای آن می‌توانم افسانه‌های از یاد رفته را بازگویم،
به جای آن می‌توانم وانمود کنم وایکینگی در اتاقم ایستاده
(است)

و اگر بخواهم چنین کنم،
زبان یاری نمی‌کند.

بگویم که در کوه فرستاده‌ای خشمگین بوده‌ام،
بگویم که معبد هاتف خود را فراز تیغه‌های خارایی
ساخته‌ام؛

اما من در دره‌های مسدود کامبریا^۱ فقط لال بوده‌ام؛
و این گفته‌ها عین حقیقت است.

در دره‌های مسدود کامبریا لال بوده‌ام،
بر شیب‌های تند کرب کاک^۲ حقیقتاً گام زده‌ام،
هورس شو^۳، را درنوردیده‌ام، چار دست و پا به
افراز لورد زریک^۴ رفته‌ام

1- Cambria

2- Crib Goch

3- Horseshoe

4- Lord's Rake

اسکید او^۱ را دیده‌ام، و بر صخره‌های سبع گلابدرز^۲
در میان مه راه رفته‌ام، و احساس کرده‌ام که پاهایم
در خزه‌های سبز شفاف فرو می‌روند یا به صخره‌های
اخاکستری رنگ می‌خورند.

تنها درد من همواره، همواره درد انزوا بوده است؛

نه دست‌هایم را مجروح کرده‌ام،

نه پرنده‌ها چشم‌هایم را بیرون کشیده‌اند،

و نه خود بر خاک ترد کوهپایه‌ها افتاده‌ام.

اما خود را در آن جاهای سترون تصور کرده‌ام،

و آن‌ها نشانه‌های دنیای سترون من بودند،

اما در حقیقت



قلمرو او

آن سرزمینی است که سلطان در انتظار معجزه است.

قلمرو او

دیاری است که او در انتظار ورود دوست خویش است.

قلمرو او

دیار بعد از ظهرهای تباه شده‌ای است که با این حال سرشار

از آفتاب‌اند.

قلمرو او

دیاری است که مردم به قرارهایشان نمی‌رسند.

قلمرو او

آکنده از تصویرهای خود اوست در لباس‌های بیگانه.

قلمرو او

دیاری است که او در آن نقاهتی مادام‌العمر را می‌گذراند
خدمت‌گزاران مهربان تیمارش می‌کنند، و اگر اراده کند
دوستان همدل کنارش می‌نشینند، و می‌خوانند یا می‌سرایند،
با کنارش دراز می‌کشند، بنا به خواست او؛
و آن‌ها را سر بر بالین می‌نهند،
و دستش را در دست می‌گیرند، و او گاهی
برایشان ادبیات زیبایی زمزمه می‌کند تا بنویسند؛
و آن‌ها می‌نویسند، و آن‌ها را با صدای آرام می‌خوانند،
و هرگز از کنار او نمی‌روند،
و تفاوت چندانی میان خواب و بیداری نیست،
و هرچه را بخواهد برایش آماده است،
و آنها سر بر بالین او می‌نهند...

و این قلمروی است که به تدریج در آن پیر می شود؛
و زخم ها شفا می یابند، جراحات گذشته
دیگر خونابه نمی ریزند یا بر اثر یُد نمی سوزند،
و زخم بند اگر هست فقط از سر عادت است،
و در قلمرو او آسایش برقرار است.

اما در رؤیاهایش او مدافع دنیای واقعی است،
سوداگری است سرسخت، مردی است مصمم
به تغییر دادن خط جهانی تاریخ،
مردی که تنها می تواند تا حدی کامیاب شود،
و چیزی به نام خودکامه‌ی تمام عیار وجود ندارد،
و چیزی به نام قدیس بی غش وجود ندارد.

در رؤیاهایش او مدافع دنیای واقعی است.
توی میکروفون ها فریاد می کشد:

□

من نفی بلد می کنم
پاپ را.

نقی بلد می‌کنم
هواداران مذهب را، مذهبشان هر چه می‌خواهد باشد.

نقی بلد می‌کنم
آنان را که به اسطوره‌ها به عنوان بنیاد استوار ملیت خود نیاز
دارند.

نقی بلد می‌کنم
زنانی را که هیچ بچه نمی‌آورند، و زنانی را
که بی‌ملاحظه بچه می‌آورند.

نقی بلد می‌کنم
همه‌ی لذات جسمانی را که زاینده یا آفریننده نیستند.

نقی بلد می‌کنم
آنان را که مغزشان را بر دیوار آجری نکوبیده‌اند
تا بدانند که مغز از چه ساخته شده است.

نقی بلد می‌کنم
محتضران را و بیماران را و محکومان را.

نقی بلد می‌کنم
بیمارستان‌ها را، زندان‌ها را و مدرسه‌ها را که در آن‌ها هیچ
امیدی نیست.

نفی بلد می‌کنم

خورشید را

اگر اراده‌ام بر آن قرار گیرد که در ظلمت زندگی کنم

و همگان را وادارم در ظلمت زندگی کنند.

نفی بلد می‌کنم

خدایان را

هرگاه بخواهند در طرح‌های شجاعانه‌ی من مداخله کنند.

من خود زئوس خواهم بود.

قیصر همه‌ی جهان خواهم بود.

معمار خانواده‌ها خواهم بود.

بر ماشین‌ها نظارت خواهم کرد.

جزر و مد دریا و باران‌های موسمی را زمان‌بندی خواهم

اکرد.

بستر قاره‌ها را تعیین خواهم کرد.

وضعیت اختران را تغییر خواهم داد.

اگر چنین اراده کنم

و اراده می‌کنم
که آن باشم که همه می‌جوید
آن که همه‌ی تصمیم‌ها را می‌گیرد.

میان آزمایشگاه‌های همه‌ی علوم شلنگ خواهم انداخت.
در همه‌ی هنرها سرآمد اقران خواهم شد.

من نابغه‌ی این جهانم.



به بالا نگاه کرد و راه شیری را دید:
و معنای اخترشناسی را فهمید،
و کلاه در دست، از میکروفون دور شد.



اقیانوس نزدیک است، ایکاروس،
نزدیک است، نزدیک!
و ه که چه جذبه‌هایی دارم وقتی که تنهایم!
کسی این جا نیست تا این جذبه‌ها را با او تقسیم کنم،

کسی نیست تا بداند این اوج‌ها چه دل‌پذیرند!
با چشم‌های درخشان در اتاقم لرزان ایستاده‌ام،
اما کسی آن‌جا نیست تا ببیند، چشم‌های درخشانم را ببیند!
کسی نیست تا شاهد جذبه‌هایم باشد،
تا در رؤیت نخستین بار چیزهای عادی
شریک اعجابم باشد!

اقیانوس نزدیک است، ایکاروس،
اقیانوس نزدیک است، و هیچ‌کس نمی‌شناسد
زمان‌هایی را که من در قالب بدیع‌ترین مضامین
سرگرم سرود خواندن و دشنام دادن بوده‌ام.
یک روز به اقیانوس خواهم زد!
به آب‌ها وارد خواهم شد، و آن‌ها خواهند گفت
به آب‌ها وارد شده‌ام و فرو رفته‌ام!
فرو خواهم رفت و نوای ایکاروس را خواهم شنید!

زیرا در هزارتوی مینوتور بوده‌ام،
من بال داشته‌ام
و بسیار نزدیک به کوره‌ی آفتاب پریده‌ام،

و بر تیغه‌های خارابی هوای سالیان
آن سفر یک‌نواخت را آغاز کرده‌ام.

بنابراین حق این فریاد قانونی را در میانه‌ی فضا دارم،
بنابراین جهان خود را با فریاد لعنت می‌فرستم،
زیرا من آن خدایی هستم که از میان فضا سقوط می‌کند.
بنابراین به لسان درون وریدها و شریان‌هایم
که ایکور خوانده می‌شود
در کار استحاله‌ای دردناک است.

بنابراین به لسان درون وریدها و شریان‌هایم
زردابه زخم‌های بی‌شمار می‌شود
که ایکور خوانده می‌شود

و ایکور زخم‌ها پیچ می‌خورد
همچنان که رودها بر دشت‌های آشفته‌ی جهان.

و ایکور نام آب‌هایی است که در آن‌ها جاری است!
ایکور نام رود این درد من است
و پلیدی جسم مرا در خود دارد، و عفونت مغز مرا در خود
دارد.
و آن‌گاه که به اقیانوسی که آن پایین می‌درخشد برخورد
اکنم

از همه‌ی عناصر ناسره تطهیر خواهم شد
و پالوده خواهم شد
همچون آتشی که جسدی را می‌سوزاند و به خاکستر پاک
ابدل می‌کند.

همچون سلاله‌ی برف‌دانه‌ها پالوده خواهم شد.
همچون باران فروریز پالوده خواهم شد.
همچون چمن سبز دره‌ها پالوده خواهم شد.
همچون ماسه‌ی صحرا پالوده خواهم شد.
همچون برق چشمی که می‌شناسم پالوده خواهم شد.
همچون هیئت کهکشان‌ها پالوده خواهم شد.
و به پالودگی شبقی خواهم شد که هنوز زیر زمین است.

و سرودم وقتی به سرزمین آب‌ها برخورد کنم
همچون هسته‌ی مرکزی خورشید پالوده خواهد بود.

و دیگر در رگ‌هایم ایکوری نخواهم داشت،
و از زخم‌های من تمام ایکور بیرون خواهد ریخت،

و گاه فرود
در برابر مبدأ حرکت خواهم بود.

بنابرین آخرین بازمانده‌ی نفرت‌م را از خویش با فریاد بیرون
خواهم ریخت!
و حال همه‌ی نفرت‌م را با دل و روده‌ام بالا خواهم آورد!
و تمامی ویرانه‌های ذهنم را غنّیان خواهم کرد!



محکوم می‌کنم
دنای قشنگ تو را
که نه قشنگ است، نه تو،

محکوم می‌کنم
آنان را که با زمان حرکت می‌کنند،
زیرا زمان وجود ندارد و هیچ چیز حرکت نمی‌کند.

محکوم می‌کنم
پاک‌دلان را،
زیرا هیچ دلی نه پاک بوده، و نه پاک تواند بود.

محکوم می‌کنم

قد است خدایان را
زیرا هیچ چیز مقدس نیست و خدایان وجود ندارند.

محکوم می‌کنم
و خوار می‌شمارم جسم بشری را،
زیرا ضربان ضعیف خونابه‌ای است
که از بدو تولد آلوده است.

من، آن خود پرست اعلی، نفرت می‌ورزم،
نفرت می‌کنم، متهم می‌کنم، کینه می‌تورم،
به مبارزه می‌خوانم، نفی بلد می‌کنم
و یک جا
محکوم می‌کنم

اذهان آدمیان را

زیرا قادر نیستند بدانند از چه رو بهشت را می‌جویند.

زیرا از لذت‌های حیوانی محض در برابر اختران بی‌خبرند.

همچنان که در آب‌های ژرف شیرجه می‌روم فریاد
ایرمی دارم:

من اذهان آدمیان را رد می‌کنم!

اما گذشته از هر چیز، من فقط این جا در اتاقم نشسته‌ام
و در کتابی می‌نویسم، که گفته‌ام سیاه است.
اگر به دیدارم بیایید، می‌گویم، سلام،
و دستتان را می‌فشارم، و لبخند می‌زنم، و می‌گویم، بفرمایید.

و با صدایی نرم با شما سخن می‌گویم
و از شادی‌ها و غم‌هایتان می‌پرسم.



هیچ مردی هرگز دل آتش سوزان را ندیده است.
هیچ مردی هرگز اندیشه‌ی مرد مغروق را نشناخته است.



و ایکور اینک در لوله‌های آب خانه‌ها جاری است،
پس ایکور در رگ‌های انسان‌ها جاری است.

زردابه‌ی زخم‌های دیگران
در جریان خون هر انسان زنده‌ای حرکت می‌کند.
و آن‌که می‌داند
می‌داند که در رگ‌هایش خون پاک خدایان جاری است

و آن که می داند

که به تنها طریقی که ما می توانیم در این جا الهی باشیم
امی تواند الهی باشد

و می تواند به آواز آب های آرام پیوندد

و می تواند در دل های آدمیان به هر جایی شراع کشد

و می تواند بهشت را بفهمد.



راه هایی هست که هرگز در دره های سبز پایان نمی گیرند،

شاه راه هایی هست که تنها خدایان آدمیان بر آن گام زده اند،

و می توانیم، و ما می توانیم زئوس باشیم

فقط اگر اول بتوانیم زخم ها را بپذیریم و بفهمیم

و سفر ایکور را در مویرگ های ملت ها بینیم.

آه بگذارید صدایم را برای چند لحظه ای بلند کنم،

و بگذارید یک بار صدایتان کنم تا به خونی گوش دهید

که در همه ی وریدها و شریان هایتان جاری است.

خون از مغز استخوان‌ها در اندام‌های ما برمی‌خیزد،
و راه‌هایی هست که هرگز در وریدها و شریان‌ها پایان
نمی‌گیرند:

زندگی کنونی ما بر کل حلقه بنا شده است؛
زندگی کنونی اختران و کهکشان‌ها
بر معماری حلقه بنا شده است.

آن سفینه که به جایی ورای شبه اختران فرستاده شده
روزی به بندر مبدأ باز خواهد گشت.

زهر زخم دوباره باز خواهد گشت
و دگر باره در رگ‌های خدایان به سان قدرت خواهد غرید:

و ما می‌توانیم خدایانی باشیم که بر راه‌هایی گام می‌زنند که
هیچ‌گاه پایان نمی‌یابد.

□

دنیا پر از قصه‌هایی است که پیش ازین شنیده‌ام،
و افسانه‌هایی که زیبا باشند دیر می‌پایند،
و آن‌ها را گاهی برای خود باز گفته‌ام
تا طنین تکرارهای کند آن‌ها را بشنوم:

شنیدن این صدا دلپذیر است، صدای داستان‌های کهن،
شنیدن این صدا دلپذیر است، و من شنیده‌ام
که آنان قصه‌هایم جهان را در می‌نوردد
و افسانه‌هایی که زیبا باشند دیر می‌پایند.

□

فکر نمی‌کنم که ازین پس جهان را دوست بدارم.

آن جایی را نیافته‌ام که بهترین جای جهان باشد برای زیستن،
شهر یا روستایی را نیافته‌ام که در آن دل به تمامی به تپش
درآید.

آن‌جا لندن نیست، نه، واشنگتن نیست، مسکو نیست؛
پکن نیست. هیچ یک از این‌ها دل را به تمامی به تپش در
انمی‌آورند.

کلکته نیست، آن‌جا که یک میلیون انسان در خیابان‌ها
ازندگی می‌کنند،

بیت المقدس نیست،
و ضریح مقدس میاجیما^۱ نیست.

1- Miyagima

هیچ جا مرکز کیکلوس نیست.
آیا من باید شهر خود را بسازم و آن را کیکلوس بخوانم؟
مرکز چرخ آن جا که هیچ چیز حرکت نمی کند
اما همه چیز در حال حرکت دیده می شود.

یا شاید کافی است که بگویم که تن من خود کیکلیوس
است

هر کجا که من باشم، و آیا مغز من معبد هاتف شهر است؟
پس شهرم خانه به دوشی است و من هر جا که هستم
در آن جا ساکنم
مرکز چرخ آن جا که هیچ چیز حرکت نمی کند
اما همه چیز در حال حرکت دیده می شود.

شهر من،
شهر من کیکلوس است،
اما جایی را نیافته ام تا شهرم را پی افکنم.
تصمیم از آن من است
و من تصمیم را گرفته ام.

من کیکلوس ام، آری، هستم.
بله، من کیکلوس ام،
و ایکور در رگ هایم جاری است،

و این جا بر کرسی چوبی می نشینم
یعنی هر آن جا که اراده کنم آن را بگذارم.

شاید در شلوغی اتاقم که پر از تصویرهاست،
شاید در میدان شهری، شاید بلغراد،
شاید بر صخره های گرد در آرامش دریابار.

این جا بر یک کرسی چوبی می نشینم
هر جا که اراده کنم آن را بگذارم،
و از این جا جهان را می بینم که حرکت می کند

و این جا من تماشا می کنم
و از توازن جهان حیرت می کنم.

از توازن جهان حیرت می‌کنم

نگاهی به شعر ایکور و ترجمه آن

محمد رحیم اخوت

آن شب، در یکی از نشست‌های هفتگی‌مان، وقتی آقای میرعلایی گفت شعر بلندی را ترجمه کرده است که می‌خواهد برایمان بخواند، ذوق زده شدیم. پرسیدیم: «از کیست؟»

گفت: «نمی‌شناسید.»

و گفت این شعر همین یکی - دو ماه پیش در معتبرترین نشریه انگلیسی زبان چاپ شده و آن را تازه‌ترین «اتفاق» در شعر انگلیسی دانسته‌اند.

گفتم: «تن داد؟»

گفت: «تن داد.»

میرعلایی بیشتر، علاوه بر آن «سنگ آفتاب» درخشان، شعرهای دیگری را هم ترجمه کرده بود، یکی از یکی بهتر.

می‌گفتم: «چرا نمی‌نشینید شعرهای خوب انگلیسی را ترجمه کنید؟ شعر انگلیسی که به الیوت و پاوند ختم نمی‌شود؛ می‌شود؟»

می‌گفت: هست؛ اما تن به ترجمه نمی‌دهد. شعر باید خودش تن به ترجمه بدهد، تا بشود.»

حالا، دوباره، شعر بلندی تن به ترجمه داده بود و ما می‌دانستیم میرعلایی یا کاری را نمی‌کند؛ یا اگر کرد، پر و پیمان می‌کند.

توی مبل‌ها جاگیر شدیم. آماده. سرایا گوش. بی‌این‌که توضیح دیگری بدهد، شروع کرد به خواندن:

«ایکور». از «گاوین بشتاک»

«امروز بر کف دست راستم کپکی بود

ایکاروس! ایکاروس!

چرا آن‌گاه که از میان ایرهای باران خیز به درون سایه‌های آن دریای سبز
اسقوط کردی

رساتر فریاد برتیاوردی؟^۱

۱- در این نوشته، تمام اشاره‌ها به متن فارسی «ایکور» چاپ شده در مجله‌ی «مفیده» شماره

شب بود. شبی روشن با نور چراغ که همین طور که شعر پیش می‌رفت تاریک‌تر می‌شد انگار. تاریکی غلیظی که چون غیظی فروخورده از جایی ناپیدا نشت می‌کرد و می‌نشست روی نفسی که حس شده بود و...

سکوت بود. سکوتی که تنها صدای همزاد شاعری ناشناس آن را می‌شکست و در فضای آن اتفاقی که نمی‌دانم کجا بود پری می‌زد و جایی همان پشت و پسله‌ها گم و گور می‌شد:

«این هیاهو در گوش‌های من بود

منقار پرنده‌ای بود و چشمی نزدیک

و پنجه‌ای که یک بار جنید و برخورد ناگهانی بال‌ها

و صعود سایه‌ای بزرگ و صدای بال‌ها

و سکوتی طولانی

منقار پرنده‌ای بود و چشم پرنده‌ای بود

و پنجه و هیکل پرنده‌ای که نزدیک سرم ایستاده بود

و دردی در دست خشک سیاهم

و ظهور تازه‌ای از خون و ایکور»...

شعر بود؛ اما شعری ناشناخته بود که هیچ ربطی به آن حال و هوای شاعرانه که می‌شناختیم نداشت. با این همه، شعری از «سفهریس» را به یاد می‌آورد که از دریایی مرده سخن می‌گوید.

صدای میرعلایی در فضای اتاق و در سکوتی که ما را در خود فروکشیده بود ظنینی

→ هفتم، باز می‌گردد. متنی که در این شماره‌ی زنده‌رود چاپ شده همان منی چاپ شده قلی است. فقط یکی دو غلط چاپی اصلاح شده است. متنی که آن شب میرعلایی خواند با آنچه چاپ شده تفاوت‌هایی داشت. اما با توجه به این ترجمه در زمان حیات مترجم چاپ شده همان را باید من مقبول مترجم دانست. مختصر تغییراتی را که در نقل پاره‌هایی از شعر داده‌ام، گماشتن با من است. الف.

غریب داشت. طنین صدای او را از یاد برده‌ام، اما آن حس غریبی را که در جاتم می‌دمید اکنون به یاد می‌آورم. گویی در زوایای پنهان ذهن خانه کرده بود و اکنون که این شعر را باز می‌خوانم، از پشت پردهٔ سالیان سر می‌کشد و چون چنبرهٔ ماری باز می‌شود و در گلوگاهم می‌خزد:

«ایکور!»

من فریاد برآوردم و تمام کوه فریاد برآورد

ایکور!

و من در رنجی دهشتناک بودم

و فوجی عظیم از پرندگان از سر صخره‌های مرده برخاست...^۱

واژه‌ها را آن‌طور که خود می‌خواستم می‌شنیدم. کلام فارسی را از صافی ذهن می‌گذراندم و گاهی کلمه‌ای را به جای کلمه‌ای دیگر می‌نشاندم.

«متنفرم از صخره‌ها»

زیرا همچون صخره‌های زمین مرده‌اند

متنفرم از آسمان بلند، چون خیره می‌نگرد

و بیش از حد به اختران از خودراضی می‌بالد

متنفرم از زمین سخت

زمین سختی که بر آن دراز کشیده‌ام

زیرا زمین، آن جا که بر آن دراز کشیده‌ام، سخت است...^۲

اما هر چه می‌کردم، - زبانم لال - نوعی خامی را در شعر احساس می‌کردم که با

سطرهای درخشان در آمیخته بود. خامی‌ای شبیه همان دریافتی که راه بشر را دور

۱- با مختصری تعبیر در سطر بندی و واژه‌های شعر.

۲- با تعبیر در سطر بندی و فاصلهٔ میان سطرها، و مختصری تعبیر در واژه‌ها.

شدن از کمال می‌داند و «پیش رفت» را به سخره می‌گیرد:

«متهم می‌کنم

مردانی را که واژه سلوک را نمی‌فهمند

متهم می‌کنم

مردانی را که از روی سکوی پارک‌ها اعتراض می‌کنند

متهم می‌کنم

گریه را که با نگاه‌های مزورانه شیر را از نعلیکی لیس می‌زنند.

متهم می‌کنم

حیوان دوستانی را که مگس می‌کشند و گوشت می‌خورند...^۱

با این همه، چیزی در شعر بود، خونی، زردابه زخمی ناسور، که چون دردی سمج

و تسکین ناپذیر مرا به خود وalmی گذاشت:

«آسان است

ستون سختی از پرخاش ساختن

سرود مردی مأیوس را سر دادن

آسان است

فهرست بالا بلندی از نفرت‌ها ساختن

در یک روز بهاری ترانه‌ای ارزان خواندن...»

از پشت این شعر، «مردی مأیوس» سرک می‌کشید که مثل «معلم بی‌عینک و

میان سال مدرسه‌ای» بود. مردی که:

«در زندانی قدم می‌زند که ذهن اوست

۱- با حذف فاصله‌ها.

در سلول انفرادی به زنجیر کشیده شده است
تنهاست...^۱

شاعری سرخورده و خشمگین، که گاهی چون «آلهه و شاهای تاج و تخت باخته»
یا «خودکامه‌ای عبارت‌پرداز» کلامی فخیم دارد و «تندیس مومین جادویی سیاه» را
به یاد می‌آورد؛ و گاه چون «مردی روستایی» از «هلم» و «دور یازی» سخن می‌گوید.
آمیزه‌ای درهم جوش از حس‌هایی گوناگون که گاهی چندان خوب هم به هم جوش
نخورده است:

«اولی زنی ست حامله

شکم گنده‌اش را نوازش می‌کند

دومی مردی ست مسیت

شکم گنده‌اش را نوازش می‌کند

سومی شکمی ست گنده

که فرستاده‌ای با دلخوری بر آن نشسته است...^۲

با این که در این شعر نوعی برگویی احساس می‌کند، اما حس و حالی یگانه در
سرتاسر شعر می‌جوشد و بندها را، و فراز و فرودها را، به هم پیوند می‌زند. یاسی سیاه
از «قاجعه» یاخته‌های انسانی» که نفرت شاعر را برانگیخته و زبان او را به تقریب
گشوده است:

«من بیزارم

از آنها که اغلب از فتجان‌های کوچک جای می‌نوشند

بیزارم

۱. با آوردن «سلول انفرادی» به جای «زندان انفرادی».

۲. فقط با مختصری تغییر در رسم الخط، و حذف فاصله میان سطرها.

از آنها که در خانه‌های گران‌قیمت زندگی می‌کنند

بیزارم

از آنها که زنگوله‌های دستی را به صدا درمی‌آورند و خدمتکار دارند

بیزارم

از اغنیا

بیزارم از فقرا

چون از اغنیا می‌ترسند...^۱

این حس نفرت و نفرت، با احساسی از تعلیق و سقوط در آمیخته است، که

ایکاروس خورشید زده در حال سقوط را به یاد می‌آورد:

«اقیانوس نزدیک است، ایکاروس

نزدیک است، نزدیک.

[...]

اقیانوس نزدیک است؟ و هیچ‌کس آن را نمی‌شناسد.

[...]

من بال داشته‌ام

و بسیار نزدیک به کوره آفتاب پریده‌ام

و بر تیغه‌های خارابی هوای سالیان

آن سفر یکنواخت را آغاز کرده‌ام...^۲

همین حس تعلیق بود که مرا گمچ کرده بود. آیا این شعری درخشان است؟ یا

احساسی خام که «معلم مدرسه» ای را به سرودن شعری در مبارزه با جهان و انسان

۱- با مختصری تغییر در سطر بندی، و حذف فاصله میان سطرها.

۲- با حذف و اضافه‌های داخل []

و اداشته است؟ نمی دانم. هر چه بود، این کلامی تأثیرگذار^۱ بود که آن شب، ما را - و مرا در همان حالت گیجی - به دنبال می کشید:

«واکنون تمام نفرتم را با دل و روده ام بالا می آورم

و تمامی ویرانه های ذهنم را غیبان خواهم کرد...»^۲

همان قدر تأثیرگذار که اوراد و عزایم جادو، دعا و نفرین عهد عتیق، سروده های کهن یا همان تکرارها و بندهای مکرر ترجیع، شعری سیاه که «جسم بشری را»، و روح و روان را نیز، «ضربان ضعیف خونابه ای» می بیند که ما را «از بدو تولد آلوده است».

با این همه، و با این که شاعر می گوید «فکر نمی کنم که از این پس جهان را دوست بدارم»، و هیچ جایی را در جهان نمی یابد که سزاوار زیستن باشد و «دل را به تمامی به تیش» درآورد، اما در پایان شعر گویی به مرتبه انسانی که خالق جهان خویش است گردن می نهند:

«تصمیم از آن من است

و من تصمیم را گرفته ام»

این است که سرانجام از کرسی فلزی خشم فروز می آید و از «توازن جهان» حیرت می کند:

«و این جا بر کرسی چوبی می نشینم

یعنی هر آن جا که اراده کنم آن را بگذارم

شاید در شلوغی اتاقم که پر از تصویرهاست،

۱- با این که به نظر من برخی واژه ها و ترکیب ها در ترجمه جایز شده، و نگاه بوی ترجمه می دهد، اما شعر - به هر جهت - شعری تأثیرگذار است. یعنی در مجموع، تن به ترجمه داده است.

۲- با تصریحی در سطر اول.

شاید در میدان شهری، شاید بلگراد
شاید بر صخره‌های گرد در آرامش دریا بار.

این جا بر یک کرسی چوبی می‌نشینم
هر جا که اراده کنم آن را بگذارم،
و از این جا جهان را می‌بینم که حرکت می‌کند
و این جا من تماشا می‌کنم
و از نوازن جهان حیرت می‌کنم. □

شعر که تمام شد، هر کس چیزی در ستایش آن گفت، نوبت به من که رسید
پرسیدم:

«این بود آن اتفاقی که در شعر انگلیسی افتاده است؟»
میرعلایی شانه‌ها را بالا کشید و کف دست‌ها را روبه بالا باز کرد که یعنی همین
بود.

گفتم: «پس معلوم می‌شود در غرب هم خبری نیست.»
و گفتم: «با یک بار شنیدن، به نظر من که چیز دندان‌گیری نبود.» گرچه راستش
چندان هم مطمئن نبودم.

آن وقت سر و صداها شروع شد. هر کس چیزی می‌گفت، و من - بیش خودمان
بماند - حسابی خود را باخته بودم. ابداع، فضاها، خاص، لحن و بیان شاخص،
تصاویر شعری، پیوند با اسطوره‌های کهن، حال و هوای معاصر، حرکت و تحرک در
زبان، ضرباهنگ کلام، ظرائف ترجمه... هر کس چیزی را توضیح می‌داد. این‌ها را
می‌فهمیدم؛ اما آن چیزی را که در این شعر نیافته بودم «آنی» بود که شعر را شعر
می‌کند.

میرعلایی ساکت بود. چیزی نمی‌گفت. نشسته بود آن جا و با همان لبخند همیشگی ما را نگاه می‌کرد.

سر و صداها که خوابید گفت: «حالا گوش کنید تا درآمدی را که مدیر انجمن شعر انگلستان بر این شعر نوشته برایتان بخوانم.» و خواند:

«... شعر بزرگی [...] که من با هیجانی بی‌خدشه آن را خوانده‌ام و افتخار می‌کنم که این انجمن برای نخستین بار آن را منتشر می‌کند. روزی خواهد رسید که مجموعه‌داران به دنبال این شماره بگردند.

ایکور اثر عربی است؛ وحشتناک و پُر تأثیر؛ و لحظه‌های خشم و سراسیمگی آن را لحظات آرامش و فروتنی تسلی می‌دهند...»

خلاصه تا آنجا که: «وقتی کسی چنان بزرگ باشد که شعر بلندی بسراید، ما هم باید چنان رشید باشیم که آن را چاپ کنیم.»

او ضمناً به «نوایی از عشق انسان» در بند بند این شعر اشاره می‌کند، که من فقط بارقه‌ای کمرنگ از آن دیدم.

حالا دیگر پاک مرعوب شده بودم. چه طور می‌شود شعری این قدر بزرگ و بلند جایگاه باشد، مترجمی چون میرعلایی آن را ترجمه کند، و من - هر چند نااهل و شعر ناشناس - آن را در نیابم؟! این همه آدم اهل هم - شاعر، منتقد، مترجم، داستان‌نویس - هر چه می‌کوشند و متن را کالبد شکافی می‌کنند، باز انگار نه انگار.

خاموش بودم و ناامید. از آقای میرعلایی خواستم یک نسخه از آن را به من بدهد، شاید با خواندن و باز خواندن آن بتوانم راهی به درون آن بیابم. برای این که خود را از تک و تا نیندازم، روبه دوستان گفتم «فهمیدن» معنای شعر یک چیز است، ادراک (یا به قول معروف: گرفتن) شعر چیز دیگر، نباید توقع داشت با یک بار شنیدن از راه گوش تمام ارزش‌های نهفته در یک شعر بلند را دریابیم. قبول ندارید که ادراک

یک شعر بلند مدرن، تقریباً به همان اندازه سرودن آن، نیرو و توانایی می‌خواهد؟ گویا همه گفتند: بله؛ می‌خواهد.

روزهای بعد آن شعر را باز خواندم. بی‌فایده. بعد هم که در مجله مفید چاپ شد، باز هم مفید واقع نشد. حالا دیگر، کم‌کم، فهمیده بودم که شعر را نمی‌فهمم. گرچه به روی خود نمی‌آوردم؛ اما این شد عقده‌ای روی دلم که هنوز هم هست و دیگر به آن عادت کرده‌ام. درست مثل آدمی گوشت که تا کسی نباشد که به یادش بیاورد، اصلاً یادش می‌رود که گوشتی بر پشت دارد.

حالا باز رفته‌ام به سراغ شعر. چرا این شعر چندان به دل من نمی‌نشیند؟ شعر با کپکی بر کف دستی آغاز می‌شود که شاید نشانه آن باشد که راوی شعر می‌خواهد از پوسیدگی و اضمحلال سخن بگوید. در واقع این تصویری است درخشان از پوسیدگی و پلاسدگی آدمی. بعد راوی شعر با خطاب به «ایکاروس» و سقوط او «از میان ابرهای باران خیز به درون سایه‌های آن دریای سبز»، گویی حد و حدود زمانی و مکانی شعر را تعیین می‌کند: جایی میان زمین و آسمان، از دورترین زمان اساطیری تا امروز. بعد می‌فهمیم که راوی شعر، با تنی مجروح، بر «صخره‌های مرده» «در پای کوهی خاکستری»، و در میان «سکوتی طولانی» و «بقایای تانکی با میخ پرچ‌های زنگ زده / و توده‌ای از سرنیزه‌های زنگ زده و سیم‌خاردار...»، به «ثبوت وحشت» در «تنهایی زمین» و «سکوت زمین» برخاسته است.

نه! این که شوربختی انسان این است که در این تبعیدگاهی که خانه موقت اوست، جز رنج و دهشت، جز نکبت و نفرت، مقدر او نیست؛ مضمونی تازه نیست، این همان چیزی است که می‌دانیم و مدام در گوشمان خوانده‌اند و...؛ همان که «من ملک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد در این دیر خراب آبادم».

این مضمونی است که پارسایی فروشان را خوش می‌آید و...

اما این ظاهر قضیه است. با مو شکافی بیشتر می‌بینیم که راوی این شعر اگر به بازگویی ترس واداشت ریشه‌دار خود («مغزم وحشت را/ ثبت کرد/ در مغزم») و نفرت عمیق و فراگیر خود (متنفرم/ از جهان) نسبت به جهان و انسان می‌پردازد؛ و با زبانی چون «زبان یک افعی» به پرخاش و نفرین برمی‌خیزد؛ و همه را، از «زنوس» گرفته تا «کودکان»، و از «خدایان» گرفته تا «کمونیس‌ها» و «مسیحیان»، همه را از دم متهم می‌کند و به سخره می‌گیرد؛ جایی بهتر و روزی دیگر را هم «چه در گذشته، چه در آینده» به او وعده نمی‌دهد^۱. این جاست که شعر با آن مضمون کهن فاصله می‌گیرد و شعری سیاه می‌شود. و این مضمونی است که پارسایی فروشان را خوش نمی‌آید. حتی اگر زبان شعر، با آن تکرارها و ترجیع‌های مکرر، شبیه اوزاد کهن باشد. آری، او «جسم بشری» را خوار می‌شمارد، اما در برابر آن، جز «لذت‌های حیوانی محض» نمی‌تواند چیزی را توصیه کند.

در بازخوانی باز هم دقیق‌تر می‌بینیم که گرچه راوی شعر تمام این شوربختی‌ها را ناشی از بلندپروازی بشر می‌داند، اما معنای «انسان» را هم در همین بلندپروازی و عصیان در برابر هر محدودیتی می‌جوید. از این روست که «بازگشت به دامن طبیعت» را هم حتی راهی برای رهایی از این شوربختی‌ها نمی‌داند:

«کوه هنوز آن‌جاست

ایستاده و دست‌ها را بر کف‌ل گذاشته

با دهانی گشاد و لبان لرزان، از خنده به خود می‌بجسد،

همچون مسیح در شب کریسمس در لندن،

۱- این جبری است که کلام شاعر را از کلام «پیامبرانه» جدا می‌کند؛ هر چند آقای «مدیر الجسم» شعر این شعر را، شعری پیامبرانه توصیف می‌کند.

با دندان‌های سفید و زبانی به رنگ سرخ آجری...^۱

اگر بشر با بلندپروازی خود و زیادی نزدیک شدن به کوره آفتاب، در سراسیمه سقوط و شوربختی گرفتار آمد، آنها که تن به مقتضیات زندگی عادی سپرده و فقط «شکم‌گنده‌شان» را نوازش می‌کنند، حتی سزاوار خشم و نفرین و اتهام هم نیستند. آنها فقط موجوداتی هستند که چون زائده‌ای به شکم گنده‌شان جسیده‌اند («سومی شکمی است گنده/ که فرستاده‌ای با دلخوری بر آن تشسته است»)

در بندهای بعدی، راوی شعر به این «رؤیا»ی زندگی عادی اشاره می‌کند. جایی که هر مرد و زنی در تنگنای خانه خود «شاهی» یا «شهبانویی» است که بر «ماهی‌تایه‌ها» حکمروایی می‌کند. «دیاری که او در آن، نقاهتی مادالمر را می‌گذراند»؛ یا «خدمتگزاران مهربان» و «دوستان همدل» و...

طنز گزنده‌ای که در زیر پوست شعر پنهان شده، نشان می‌دهد که چرا شاعر این «جزیره» را با آن «بستر گرم و خدمتکاران بی‌نظیر» حتی سزاوار خشم و نفرین هم ندانسته است.

حالا دیگر باید پذیرفته باشیم که مضمون اصلی این شعر «نقد انسان مدرن» و «پیش‌رفت‌های» اوست؛ اما این نقد بخشی از - بخش عمده‌ای از - خود مدرنیته است. راوی این شعر، از جایگاه انسان مدرن است که مدرنیسم را نقد می‌کند، نه از جایی بیرون از دوران مدرن (ولاجرم ماقبل مدرن).^۲

دریافت این مضمون دقت یا تخیل زیادی را هم نمی‌طلبد. خود شاعر به «دنیای قشنگ نو» و «حرکت زمان» اشاره می‌کند. با دریافت همین مضمون است که می‌توان فهمید چرا راوی شعر (یا شاعر) «مرکز جرخ» را در خود (یعنی در انسان

۱- این که می‌گویم «لاجرم...»، فقط برای این است که من چیزی به نام «بعد از مدرن» (پست مدرن) را نمی‌شناسم.

مدرن) می‌داند:

«هیچ جا مرکز کیکلوس نیست،

آیا من باید شهر خود را بسازم و آن را کیکلوس بخوانم؟

مرکز جرخ، آن جا که هیچ چیز حرکت نمی‌کند

اما همه چیز در حال حرکت دیده می‌شود.

با شاید کافی ست که بگویم که تن من خود کیکلوس است

هر جا که من باشم؛...»^۱

هر فرد انسان، مرکز جهان خویش است. از این رو، جهان، به تعداد فردهای

انسان مرکزی دارد و - در جای دیگر گفته‌ام انگار - این تنها شکل هندسی است که

از چنین تعدد مرکزی برخوردار است.

از این رو، راوی شعر، در آخر شعر، در می‌یابد که:

«تصمیم از آن من است.

و من تصمیم را گرفته‌ام...»

می‌فهمد که اوست که جهان خود را می‌سازد و در رگ‌هایش خون خدایان جاری

است. خونی که «خون نیست؛ مایعی ست انیری» که در عین حال «ترشح سوزان و

آینکی» زخم‌ها و جراحت‌هاست. (یاورقی شعر)

حالا دیگر در می‌یابیم که گرچه سرتاسر شعر پرخاش و تقرین به انسان و

دست‌آوردهای اوست، اما در عین حال، شاعر بالاترین جایگاه را در هستی به همین

«انسان» بخشیده است. اصلاً به دلیل همین جایگاه (یعنی اراده حاکم بر هستی)

است که او سزاوار لعنت و تقرین، یا پرخاش و بازخواست، است. زیرا اوست - و تنها

اوست - که مختار و مسئول است.

۱ - با حذف فاصله میان سطرها.

«اینجا بر یک کرسی جویی می‌نشینم
 هر جا که اراده کنم آن را بگذارم،
 و از این جا جهان را می‌بینم که حرکت می‌کند
 و این جا من تماشا می‌کنم
 و از نوازن جهان حیرت می‌کنم» (۱۱۵).

تا این جا فقط به «مضمون» شعر پرداختیم. یعنی به آنچه شاعر در این شعر گفته است. اما «شعر» در نحوه گفتن است که زاده می‌شود؛ یعنی در آن صناعتی که در شعر و زبان متجلی می‌شود. عالی‌ترین مضمون‌ها، اگر با صناعتی در خور همراه نباشد، هرگز نمی‌تواند شعری را «شعر» کند. لحن، زبان، موسیقی کلام، تصویرها، تقطیع‌ها، پیوندها، واژه‌ها و ترکیب‌هاست که شعری را به یک اثر ماندگار تبدیل می‌کند و باعث غنای زبان می‌شود. شعر از زبان ریشه می‌گیرد و تغذیه می‌کند، اما - در عین حال - به نوبه خود آن را باروری می‌کند.

برای پرداختن به صنعت و زبان شعر باید به متن اصلی آن مراجعه کرد؛ اما من فقط به متن فارسی، و زبان و صناعتی که در آن است می‌پردازم. این که آیا مترجم در برگردان این شعر چه قدر موفق بوده - یعنی در تعادل میان وفاداری به متن و خلق دوباره شعر در زبان فارسی در کجا ایستاده است؟ - پرسشی است که دیگران باید به آن پاسخ دهند.

سطر اول و دوم شعر، وجه روایی و خطایی شعر را از همان اول کار مشخص می‌کند، که تا پایان شعر ادامه می‌یابد این دو وجه به تناوب جانشین یکدیگر می‌شوند، اما گاهی هم به شکلی مبتکرانه در هم می‌آمیزند:

«ایکورا من فریاد برآوردم و تمام کوه فریاد برآورد
 ایکورا و من در رنج وحشتناکی بودم»...

راوی شعر که در آغاز یکی از «ما»ست («هیچ یک از ما») پس از اشاره‌ای گذرا به اسطوره کهن ایکاروس و سقوط او به «درون سایه‌های آن دریای سبز»، و یادآوری «خاطرات سقوط‌های بزرگ»، از جمع «ما» جدا می‌شود؛ و گویی روح ایکاروس در او حلول کرده باشد، پس سقوطی که آثار آن را در تن رنجور او می‌بینیم، خود را «در پای کوهی خاکستری زنگ» می‌یابد؛ زخمی، نشسته، گرسنه؛ اما با ذهنی روشن که هیچ خونی راه بر اندیشه او نمی‌بندد.

بیوند راوی شعر با ایکاروس بلندپرواز، زمان حال را به زمان اسطوره‌ای پیوند می‌زند، تا درون مایه شعر (سقوط و وحشت) را همه زمانی کند. سقوط در سرزمینی که جز «سکوتی طولانی»، «صخره‌های مرده»، «فوج عظیمی از پرندگان» لاش خوار، «ظهور تازه‌ای از خون و ایکور»، و خرده ریزهای بازمانده از درنده‌خویی انسان («بقایای تانکی یا میخ‌پرچ‌های زنگ زده» و توده‌ای از سرنیزه‌های زنگ زده و سیم‌خاردار...») چیزی در آن بر جای نیست. از این رو «رنج و وحشتناک» راوی شعر، این ایکاروس فرو افتاده در زمینی پوشیده با «ماسه سفید و تیغ‌ای خارا‌یی»، جای خود را به «وحشت»، و سپس به «ترسی رختار»، و آن‌گاه به «نفرت»ی خروشان می‌دهد. نفرت از همه چیز. نفرت از جهان. نفرتی که او را با زبانی چون «زبان یک افعی» به نفرین جهان و هر چه در اوست وامی‌دارد. اگر زبان راوی شعر ملغمه‌ای است از واژه‌های نو و کهن، و عناصر و تصاویر شعر آمیزه‌ای است از عناصر کهنه و نو، شاید از آن روست که شوربختی انسان را از سپیده‌دم اسطوره تا غروب امروز، در «این جهان بی خون»، در این «وادی سکوت»، همچون «ترانه ناساز» روایت می‌کند.

اکنون «بر زمین آرامشی تحمیلی حکمفرماست» که راوی شعر می‌کوشد با فریاد نفرین و اتهام آنرا برآشوبد. زمینی که «تنها قراضه‌های جنگ» و ورش‌های باد مثله شده و پرندگان بی‌جنش را در خود جای داده است. «سرزمینی سرد» یا

«مورچگان و خمپاره‌های عمل نکرده که زنگ زده‌اند». اشاره به «یاران در زمستان و دود در بعد از ظهرهای یکشنبه»، تجوای «صندلی‌های راحتی»، گریغای که «شیر را از تعلیکی لیس می‌زند»، و «چارچرخ‌های پر زرق و برق»، نه تنها از سردی و سکوت این جهان یخ زده نمی‌کاهد، بلکه ویرانی آن را به شکلی چشمگیرتر نشان می‌دهد. به دلیل همین ویرانی فراگیر است که راوی شعر فریاد می‌زند:

«من خدایان را متهم می‌کنم

از عهده کار جهان بر نمی‌آیند...»

در اسطوره‌ایکاروس و روایت‌های مختلف آن در اساطیر یونان، خورشید و دریا، مخصوصاً دریا، نقشی اساسی دارد. در تمام این روایت‌ها این دریاست که ایکاروس شوربخت و بلندپرواز را در خود فرو می‌کشد. او که فرزند پدری خوش قریحه و مبتکر است، به این دلیل که نمی‌تواند از ابتکار (یا اختراع) پدر (یادمان) سود برد، یا آن را (بال را) بلند پروازانه و به نادرستی به کار می‌گیرد، به ناچار سقوط می‌کند و در امواج شوربختی خویش غرق می‌شود.

راوی شعر نیز ایکاروسی است که با بلندپروازی فن‌آورانه انسان معاصر، بال پرواز در طبیعت و - احتمالاً - معنویت را از دست داده و به سقوطی ناگزیر تن سپرده است.

«جثمانم را می‌گشایم

کوه هنوز آن‌جاست

ایستاده و دست‌ها را بر کفل‌ها گذاشته،

با دهانی گشاده و لبان لرزان از خنده به خود می‌یجد،»

این تصویر هول‌انگیز از طبیعت، و آن صحرای «خندان» که «به صداهای بسیار جع می‌کشد»، باز تاب بلندپروازی انسانی است که بی‌محابا به غارت طبیعت

پرداخته، توان همنوایی با طبیعت را از دست داده، و به خیال خام خود بر آن مسلط شده است؛ اکنون طبیعت در هیئت کوهی سنگدل در برابر او «ایستاده و دست‌ها را بر کفل‌ها گذاشته/ و با دهانی گشاد و لبان لرزان» به این خام خیالی‌ها می‌خندد. این یکی از درخشان‌ترین تصویرهای شعر است.

در اسطورهٔ ایکاروس، کورهٔ خورشید موم بال‌های ایکاروس را نرم می‌کند و او را از پرواز باز می‌دارد، و امواج دریا او را در خود فرو می‌کشد. در این شعر نیز «آفتاب [...] دست‌های مجروح» راوی را «سخت می‌کند، اما شفا نمی‌بخشد». در عوض، «اقیانوس تبخیر شده» و به زمینی خشک با صخره‌های مرده و خارایی تبدیل شده است:

«نقرین می‌کنم

این دنیای دون را، که خون خشکیده است

و دره‌های بی‌آب است و شریان‌های خالی‌ست

و زیان ترک خورده است و اقیانوس تبخیر شده است

من این جهان بی‌خون را نقرین می‌کنم

[...]

زیرا جهان تیغه‌های خارایی‌ست

و جهان زمین خشک است...»

اگر در اسطوره، «طبیعت» (اقیانوس)، مهربان یا خشن، بستر ناگزیر انسان است، اکنون در این شعر جای خود را به «وادی کتاب‌های گشوده و اوراق مواج» و «حروف ریشخند زن» و «روزنامهٔ خدایان ساقط و فرسودگی سپرده است. اوراقی که هر ورقش برگی از «کتب سیاه حرمان» و «سند سکوتی متناوب» است که «آرامشی تحمیلی» را بر زمین حکمفرما می‌کند.

«در وادی کتاب‌های مواج بارانی نیست

تنها فراضه‌های جنگ

و ورزش‌های باد مثله شده

و پیرندگان بی جنبش»

معانی و بیان شعر می‌تواند آمیزه‌ای باشد از واژه‌ها و تصویرهای کهنه و نو؛ به شرط این که یک زبان خاص را با لحن و حسی ویژه پدید آورد تا شعر از تشخیص بیانی لازم و حال و هوایی یگانه، که به نظر من لازمه هر اثر هنری است، بهره‌مند باشد. این چیزی است که من در این شعر - یعنی در متن فارسی این شعر - نمی‌یابم.

راوی شعر زبانی پلشت دارد که گرچه تقریباً در سرتاسر شعر با نوعی فخامت درآمیخته است، اما از آوردن واژه‌هایی چون «گلی» (قرمز)، سرود «قرقره» کردن، «کتک» زدن... در کنار عباراتی چون «فاجعهٔ یاخته‌های انسانی»، «نظام امور متواتر»، «ختیاگری خارا شده»... هم پرهیز نمی‌کند. این ناپیراستگی، زبانی طنزآلود را به وجود نمی‌آورد؛ شاید فقط نشانه‌هایی از ریشخند را نشان می‌دهد که بیشتر از خشمی مهار نشده مایه گرفته است. خشمی که انگار به راوی شعر مجال نمی‌دهد که حتی صیغه‌های مفرد و جمع فعل را در روایی یکدست رعایت کند:

«آیا چشم‌هایت از خون تهی شده بودند

و دندان‌هایت از جریان تند هوا بخ زده بودند؟

سرخ و سفید است اذهان شاهدان

سرخ است سفیدی چشم‌ها

و سفید است گونه‌هایی که زمانی گلی بود.»

این ناپیراستگی‌ها از متن است یا از ترجمه؟ آیا به راستی شاعری ناشناخته «در

این شعر^۱ تجربه‌ای بی‌نقص^۲ را ارائه داده و مترجم در برگردان آن چنان که باید از عهده برنیامده است؟ یا متن اصلی هم چنان متنی نیست که بتوان آن را «بی‌نقص»، «تازه و جذاب» و «پیامبرانه» نامید؟ آیا «مدیر انجمن شعر»، همان طور که خودش می‌گوید، زیادی «به هیجان» نیامده است؟ نمی‌دانم.

برای پرهیز از درازگویی بیشتر، برای نمونه، سطرهایی را از متن شعر می‌آورم و شکل پیشنهادی خود را هم می‌نویسم و از بیان جرائی آن می‌گذرم. تنها این را یادآور می‌شوم که گرچه بیشتر این تغییرها سلیقه‌ای است، اما «سلیقه» هم راه و رسم و معیارهای خود را دارد.

۱- این کلمه در اولین چاپ شعر «ایکور» در مجله مفید - «شهر» چاپ شده که ظاهراً انشاء جایی است.

سرم ضربانی مکرر بود

مغزم ضربانی مدام بود

برای جامی لیریز از آب سود می مردم

می مردم برای جامی لیریز از آب سرد

ساختهای بسیار این هیاهو بود

زمانی دراز (لحظه‌هایی دیرپا) این هیاهو بود

و سکوتی طولانی

و سکوتی دیرپا (با توجه به این که در خود متن

هم، بعد، همین «سکوتی دیرپا» آمده است.)

و پنجه و هیکل برنده‌ای که...

و پنجه و بیکر برنده‌ای که...

... و من در رنج و حشتناکی یودم

... و من در رنجی و حشتناک بودم

و فوج عظیمی از پرندگان...

و فوجی عظیم از پرندگان...

در درد گوشت جویده شده

در درد گوشت جویده

از آسمان بالا، چون خیره می نگرد

از آسمانی که آن یالاست، چون خیره می نگرد

و بیش از حد به اختران از خودراضی

و بیش از حد به اختران از خودراضی

[وقادار است]

[می‌یالد]

زیرا زمین هرجا که بر آن دراز کشیده‌ام

زیرا زمین آن جا که بر آن دراز کشیده‌ام

[سخت است]

[سخت است]

... و صدای سقوط آب را...

... و صدای ریزش آب را...

از شب‌های دراز در دوره تاریک...

از شب‌های دراز در تاریکی... (یا: دژه تاریک؟)

و صداهایی که به سکوت وارد می شوند

و صداهایی که در سکوت فرو می رود از آن من نیست

[از آن من نیستند]

[از آن من نیستند]

اگر بگذارد مردم زمزمه کنند

اگر بگذارد مردم م اوراد بخوانند

نماز می خوانند

دعا می خوانند

... زندان انفرادی...

... سلول انفرادی...

جاده‌ای کوفته است با بیخ خطرناک	جاده کوفته سربخ خطرناک است
گنجینه‌ای بی‌همن و کاستی‌ناپذیر دارد (?)	خزانۀ استکاری [؟] کاستی‌ناپذیر دارد
یا بنا به خواست او کنارش دراز می‌کنند	یا کنارش دراز می‌کنند، بنا به خواست او
و چیزی به نام قدیس یا ک وجود ندارد	و چیزی به نام قدیس بی‌عش وجود ندارد
فرمانروای تمام جهان خواهم بود	قیصر همه جهان خواهم بود
جزر و مد دریا و یاران‌ها موسمی	جزر و مد دریا و یاران‌های موسمی
[را فصل بندی	[را زمان‌بندی
[خواهم کرد	[خواهم کرد
مدار اختران را تغییر خواهم داد	وضعیت اختران را تغییر خواهم داد
تا در نخستین رؤیت چیزهای عادی	تا در رؤیت نخستین بار چیزهای عادی
در آب‌ها غوطه خواهم خورد	به آب‌ها وارد خواهم شد
تن به آب زده‌ام و فرو رفته‌ام!	به آب‌ها وارد شده‌ام و فرو رفته‌ام!
از این رو...	بنابراین... (جستبار)
از تمام عناصر ناسره...	از همه عناصر ناسره...
و در وقت فرود	و گاه فرود
اکنون تمام نفرتم را...	و حال همه نفرتم را...
من اذهان آدمیان را مزدود می‌شمارم	من اذهان آدمیان را رد می‌کنم
با این همه، من فقط...	اما گذشته از هر چیز، من فقط...

علاوه بر این، دو سه نکته دیگر را هم می‌توان یادآور شد:

- از بند «به مبارزه می‌خوانم/ هر کسی را که بگوید دیوانه‌ام/ و آن را ثابت می‌کنم»، من نمی‌فهمم راوی چه چیز را ثابت می‌کند؟ به مبارزه خواندن را؟ یا دیوانه

- در بند «اما خود را در آن جاهای سترون تصور کرده‌ام/ و آن‌ها نشانه‌های دنیای سترون من بودند/ اما در حقیقت»؛ از عبارت ناتمام «اما در حقیقت» چه می‌شود فهمید؟ مگر این که آن را بگذاریم در اول همین بند.

- در سطر «دیگر خونابه نمی‌ریزند و ابر اثر ید نمی‌سوزند»، قاعدتاً الف «ابر» زیادی ست و باید «بر اثر...» باشد. (احتمالاً اشتباه چاپ است).

- همچنین در سطر «که به تنهایی طریقی که ما می‌توانیم در این جالهی باشیم می‌تواند الهی باشد»، ظاهراً خطایی که در چاپ رخ داده و درست آن «که به تنها طریقی...» بوده است. اما چرا «الهی؟ «الهی»، نسبت به واژه‌ای عام‌تر «خدایی»، خصوصیتی دارد که به نظرم نمی‌تواند در این ترجمه جایی داشته باشد.

آخرین نکته‌ای را که می‌خواهم یادآور شوم، مربوط است به سطر بندی و تقسیم‌بندی شعر:

مترجمان باید بگویند که در سطر بندی شعر (مصراع بندی) چگونه باید به متن وفادار بود؟ اما به نظرم، همان‌طور که در متن اصلی، این طبیعت زبان (و یا موسیقی کلام) است که نحوه مصراع بندی را تعیین می‌کند؛ با عوض شدن زبان، سطر بندی هم به ناگزیر عوض می‌شود و باید از طبیعت زبان مقصد تبعیت کند. بنابراین، مثلاً دو سطر «روز بود که چشم‌هایم را گشودم و دیگر بار / شب بود که چشم‌هایم را گشودم» می‌تواند به سه سطر «روز بود که چشم‌هایم را گشودم / و دیگر بار / شب بود که چشم‌هایم را گشودم» تغییر کند. یا «و کوه تغییر نکرده بود، و پای راستم / درد می‌کرد» می‌تواند «و کوه تغییری نکرده بود / و پای راستم درد می‌کرد» باشد.

همچنین است بخش بندی شعر که در برخی جاها قاعده‌مندی آن را در نمی‌یابیم؛ قسمت‌هایی از شعر با یک سطر فاصله، و قسمت‌های دیگری با یک

ستاره (#) جدا شده است.

وقتی می‌بینیم میان دو سطح «ذهنم جهان را نفرین می‌کند /#» زیرا جهان
تغی‌های خرابی است «فاصله‌ای ستاره‌دار آمده، و بند بعدی با «زیرا جهان...»
شروع شده است گنج می‌شوم و می‌گویم شاید این هم یک اشتباه جایی باشد.

نشر یوشیج منتشر کرده است:

- آوارگان خوابگرد
- تهران (یک منظومه)
- ستاره باران جواب یک سلام
- (نامه‌های احمد شاملو به مهدی اخوان لنگرودی)
- لاکِ پوکِ زنجره
- (هابکوی ژاپنی از زبان ژاپنی)
- کامپا
- کلا راخانس / ترجمه:
- فؤاد نظیری - فرهاد آزرمی
- همراه با CD با صدای اسماعیل جنتی
- ع. یاشایی
- انگشت و ماه
- (خوانش شعرهای احمد شاملو)
- افسانه‌ی اورمیای بنفش
- اسماعیل یوردشاهیان
- ترانه‌ی آبی
- اسماعیل یوردشاهیان
- دریاسالار بی دریا
- فتح‌الله بی‌نیاز
- منتشر می‌کند:
- ترانه‌های بابا (باباطاهر)
- محمد حقوق
- زنی امروز، شعر امروز
- علی باباچاهی
- آن
- اسماعیل جنتی

ایکروس! ایکروس!

چرا آن گد که آرمین ارمای باران خیره درون

آن درانی سز سقوط کردی

رستگرمیاد بر نیلوردی؟

چو ارجایی بیفتادی که هیچ یک از ما

هرگز نتوانیم خون و استخوان روی سز دهان

فراموش کنیم؟

ایکروس! ایکروس!



زینب

پیش

